[illegible] حافظ [illegible]

در [illegible] مطبع منشی نولکشور [illegible] طبع گردید

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست معلوم ہے جو طلب پر موجود ہے اور درخواست کرنے سے
مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزاں مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب مثنویات قصص نظم
و نثر فارسی جو کتب و دواوین اردو و فارسی ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کتابت سے مستفید
ہو سکتے ہیں۔

مثنویات قصص نظم و نثر فارسی

مثنوی مخزن اسرار۔ تصنیف مولانا نظامی
مثنوی تحفۃ العراقین محشی تصنیف حکیم افضل الدین خاقانی
ایضاً ایضاً
مثنوی تحفۃ الاحرار۔ تصنیف ملا جامی
ایضاً۔ شرح بالا
مثنوی یوسف زلیخا جامی محشی تبصرہ الحکماء
ایضاً مثنوی یوسف زلیخا جامی سے مع
متن ماشیہ میں محشی ہے
یوسف زلیخا ناظم ہروی جواب یوسف زلیخا جامی
یوسف زلیخا فردوسی منظوم جو مصر میں طبع ہوئی
نگار دانش۔ عیار دانش کا انتخاب
انوار سہیلی محشی تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب ہے
معدن الجواہر۔ تصنیف ملا طرزی یہ کتاب نادر
تہذیب الاخلاق پیرا۔ حکایات تمثیلیہ در الوجود ہے
ظفر نامہ مولانا ہاتفی۔ تیمور کے فتوحات کا حال
بطور سکندر نامہ ہے
مفرح القلوب عرف گلزار نامہ کیکاب و رمنگ کا قصہ
مثنوی شمعستان۔ بہ تتبع بوستان سعدی
تصنیف منشی ہرگوپال تفتہ
نلدمن فارسی۔ تصنیف فیاضی مثنویات میں
بے بہا ثابت جامی ہے
لیلیٰ مجنوں ملا ہاتفی مشہور قصہ ہے اور بلاغت میں
بے مثل ہے
لیلیٰ مجنوں خسرو امیر خسرو کی نظم گنج ہے یہ ایک کتاب

مثنوی ہشت بہشت امیر خسرو
مثنوی از تصنیفات حضرت امیر خسرو مشہور مثنوی ہے
لیلیٰ مجنوں نظامی تصنیف مولانا نظامی گنجوی
خسرو شیریں نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے
ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ
سکندر نامہ بحری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ
ایضاً۔ کاغذ گلابی و سفید و گلابی
سکندر نامہ بری خرد
سکندر نامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی
شرح سکندر نامہ۔ تصنیف محمد نصیر الدین
امیر سلطان سفیانی
شرح سکندر نامہ معروف بہ شرح محمد گلوی
یہ شرح دیار پنجاب وغیرہ میں نہایت مستند
و مانی مقبول ہے علاوہ بریں انجمن الامور مرتبہ اول
اس مطبع میں طبع ہوئی
شرح سکندر نامہ کلان۔ موسوم بہ خیابان الشرح
مشہور شرح علما کے تکلف مؤلفہ جناب مولوی محمد علی
صاحب نظیر آبادی و مولوی سید حسین علی صاحب
جونپوری جو بحکم صاحبان کونسل کلکتہ میں شرح کثیرہ
مرتب ہوئی ہے اگر تصنیف بہ شرح بے مثل ہے
مثنوی نیرنگ عشق۔ تصنیف محمد اکرم
غنیمت لاہوری
مثنوی نشتر عم تصنیف مولوی محمد مقیم سہارنپوری
مثنوی قضا و قدر تصنیف میر علی رضا متخلص بہ تجلی

به عون حسن شهنشاه معانی فرمانروای ملک انوری و عارف نظامی مضامین فانی قلمرو

قصاید عرفی

در ماه ... مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ بطبع ... طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته ۱

تیر حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو / بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته ۲

از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا / معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته ۳

ای بطبع باغ کون از مهر مهمان حدوث / طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته ۴

همتت اندیشه را افگنده در دامان تیر / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته ۵

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته

سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را روائی داده در بازار عشق / عزتت و شان از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم / شادی راحت فشان ناتوان انداخته

زیر خجالت چون سر آن کم که دل را موج خون / نو عروسان غمت امو کشان انداخته

فیض را نازم که هر کس را بهت ماند است	1	دل بسته آوره جان از میان انداخته
سفید دل ابهر آگاهی ز صبا و ازل	2	در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز	3	گوشتی در جیب عقل نکته دان انداخته
طبع گر عنوان عشق افکنده ام در کام دل	4	ریزهٔ آتش جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید لب کن عشق گوید نعره زن	5	گاهی تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با این محرمی	6	جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال	7	جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف نعمت گر لب خورده سیر و برون	8	نطق را در مصرع عقد اللسان انداخته
در شناخت چون گشایم لب برق ناکسی	9	منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب	10	مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
ست ذوق عرفهم گر نغمهٔ توحید تو	11	لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را	1	همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا علم آشوب نگردم	2	زین باد پریشان نکنم دولت اعلم را
عقم سیاست کشد از سند همت	3	در چشم وجود ارندهم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان	4	بی مهری من زرد کند روی درم را
این نا گوهر ذات تو شرف نسبت آبا	5	سود است با بر این عجز اگرچه پدرم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب	6	گنبام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته	7	آثار پدید است صناوید عجم را
تا گوهر آدم سپه نازنده استد	8	زا باهی جودار بشمر صحاب کرم را
ابا شود و صمت اضافی هنر و ذات	9	این فتوی همت بود ارباب همم را

بسم الله الرحمن الرحیم

1 ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر سود در جیب زیان انداخته

2 نغمهٔ حیرت در شبستان اندیشهٔ وصال تو / بس هما چون مرغ عقل از آشیان انداخته

3 از کمان تا جسته در چشم تحیر کرده جا / معرفت که تیر حکمی بر نشان انداخته

4 ای بطبع باغ کون از بهر بهاران حدوث / طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

5 سرعت اندیشه را افگنده در دامان تیر / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت نگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را پران انداخته

سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام / آن هما را سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را روانی داده در بازار عشق / عزت و شان را ز اوج عز و شان انداخته

هر کجا تاثیر غم را داده اذن عموم / شادی راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون بر آن بیم که دل از موج خون / نو عروسان نعمت امو کشان انداخته

فیض تو نازم که هر کس را بر است آمده است | 1 | دل بسته آورده جان از میان انداخته
سپید و لعل ابهر آگاهی ز صیاد و ازل | 2 | در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
کرده از عرفان لباس عجز بر دامن دراز | 3 | گوهری در جیب خجلت نکته‌دان انداخته
لقمه‌ای کز خوان عشق افکنده‌ام در کام دل | 4 | ریزهٔ آن شانه جیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن | 5 | گاهی تو هم در راه عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که باران سحر | 6 | جوهر اول علم بر آسمان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | 7 | جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف نعمت کز لب باخوره سیر برون | 8 | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در شهادت چون گشایم لب که برق ناکسی | 9 | منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را او که انداز ادب | 10 | مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو | 11 | لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را | 1 | همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا علم آشوب نگردم | 2 | زین باد پریشان نکنم دولت اعظم را
عقلم بسیاست کشد از مسند همت | 3 | در چشم وجود آرند هم جای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل سامان | 4 | بی مهری من زرد کند روی درم را
این گوهر ذاتست از شرف نسبت آبا | 5 | سوداست برابر این اگر چه پسرم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب | 6 | گمنام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته | 7 | آثار پدیدست صنادید عجم را
ما گوهر آدم نسبیم بار نه استند | 8 | زیبا بود از جود مر صاحب کرم را
اما شود وصعت اضافی نه هنرور | 9 | این فتوی همت بود ارباب همم را

10 این برق نجابت که جهید از گهر من | مدح است ولی گوهر ذات اب و عمم را

11 وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد | چندین بهوا عطر دهد قوت شمیم را

12 المنة لله که نیاز من بنسبت | اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سکندر سبب انگیزی نظمم | برداشت بیکار نسبت قلم را و علم را

نوبت سخن افتاد بگوئید که دوران | آرایش از تو بکند مسند جم را

ای نی غلط این نغمه بموقع نشد از من | این نغمه نشایست که گوید عجم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت کند از نظمم | خاکی در او اوج شرف داده قلم را

روزیکه شمر زند عدلش ز محال است | تاریخ تو آید [illegible] عدم را

آنجا که سکندر [illegible] | ز آسیب گرانی [illegible] گوش اصم را

آراست عفو و غضبش سایه فکند | هیبت تصور نشد از آتش و رحم را

تا شایع علم [illegible] | معلوم نشد فایده [illegible] کرم را

تا شیر [illegible] | تغییر [illegible] هیبت [illegible] را

انعام تو [illegible] | احسان تو [illegible] قطره یم را

ذات گهر [illegible] | روشنگری آینه انصاف تو [illegible] را

26 در کوی تو تبدیل کند مرد [illegible] | اجزای وجود [illegible] و اجزای قدم را

26 از بس شرف گوهر تو لشتی تقدیر | آن روز که [illegible] اقلیم قدم را

27 تا خامه نزول تو [illegible] از نوشته | [illegible] باز [illegible] فلک را

28 گرچه [illegible] اول [illegible] تو ورا اید | [illegible] تعظیم تو خم را

آخر [illegible] که امکان [illegible] | در سایه انصاف تو [illegible] را

30 تا کون [illegible] | نشنید قضا ترجمه لفظ [illegible] را

تا جمع امکان و وجوب نوشتند	31	صورت تعین نشد اطلاق اسم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل	32	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا قسم فهرست نکردند	33	شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست	34	آهسته که بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن	35	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته نیست آنکه ببینند درین شهر	36	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند پایه نعتش	37	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
شاها چه عطایست که از آن کام گدائی	38	نومید مکن عرفی محروم و دژم را
از باغ نعیمش بده انعام [illegible]	39	با مطلب او مطلب اصحاب کرم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	40	از همت دوزخ بکشد باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن	41	شوق طیران میکشد ارباب همم را
هرچند طبیعی بود این مس تو باری	42	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بتجلات لب خجلت بگشایم	43	ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هر گاه که در مدح بلغزم تو ببخشای	44	کز مدح ندانم من حیران شده دم را
تحصیل صواب و شرف منقبت	45	زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح توام در مشیت به نوشتن	46	بالا نگرستن بکشد ابروی قلم را
دانش بکشا پیش ز عقده نعت	47	نز جاست که اندیشه نگون کرده علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر نه ز علم	48	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را	سر در پی خویش داده ما را
چون ذره مردمی پای	از کوچه مطلب فنا را

[illegible]

Mad lading

با دو صنم نگفتی و بستی چه بین — بی شرم و ندیده ام صبا را

دیوانگری چه محبت تو — کامروز مسلم است ما را

Careless

بیگانه ز تاج کرده تارک — آواره ز نفس کرد یارا

جان و دل من گریز از غم — بهر تو تهی کنم چه جا را

آیا و صنم [illegible] — تا کرده تمنا [illegible] نیارا

[illegible] چاک سینه کردم [illegible] — تا کرده بپرورش [illegible]

ای بخت جهان بکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را

یا دوست جفای چرخ [illegible] — با [illegible] عطا را

تا کی [illegible] — آفات [illegible] را

یا رب چه عدا وشت با من — این کار کنی [illegible] یارا

با خویشتن چو راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را

در مالک فرنگ و شهر اسلام — [illegible] دل [illegible] ام هوا را

تا کی بیان خود ببینم — [illegible] پارا

در انجمن جمال رویت — بگرفته ز آفتاب جا را

گر [illegible] — [illegible] را

تا کی [illegible] بشنوم گوید — [illegible] صبا را

intelligence

از عشق [illegible] — [illegible] کجا را

[illegible] — خاموشی این [illegible] قرار را

[illegible] گنج [illegible] — ممنون [illegible] آشنا را

[illegible] — [illegible] لطف را

در گنج گهر آورم که شاید — آویزه بگوش شب [illegible] را

[illegible]

[illegible]

دستی بجنبان آنورم که شاید — صحبت متوقع لطف اولیا را
اینک بزبان رسانده ام از دل — تا داغ کنیم دل [illegible] را
ای جود تو دست و دل سخا را — وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را — وی ساخته آسایش هم فضل و کرم را
جسم مرتبت خانخانان که اثر لطف — چون گل همگی گوش کند جیب ارم را
این جاه کرا زاری شیر تو [illegible] سیاست — نه و آنگه کشد غنچهٔ گل [illegible] را
با سطوت [illegible] غیبت [illegible] — یک لقمه شمارد و گرسنه [illegible] را
جا و [illegible] بخت [illegible] — تیغ قلمت [illegible] را
[illegible] احسان شغل [illegible] — گر بار [illegible] را
تیغ از شرف خاک [illegible] — گر در گه [illegible] را
تا [illegible] انصاف تو [illegible] — شادی طرف شادی [illegible] را
گر [illegible] — بیرون [illegible] آغوش [illegible] را
[illegible] — صد گونه [illegible] را
[illegible] — و و شیره [illegible] را
[illegible] آنگه [illegible] — [illegible] عالم [illegible] را
[illegible] — ارکان رقم صورت [illegible] را
گر جاه [illegible] — [illegible] نقصان [illegible] را
بدخواه تو [illegible] — غافل که کشد [illegible] را
از [illegible] — در جود [illegible] را
دست تو [illegible] — [illegible] تیغ و قلم را

آنروز که ایثار شجاعت نگذارد | بی بهره شجاعت نگرا توی حرم را

هر علقه که از سفر کمان تو گشاید | ریزد بگریبان لعقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام | اعمی اسقم گیرد و نبض سقم را

از بسکه تو دیباد تو در طینت اشیا | نسیان تو شر شده گنه شهرت [illegible] را

افلاک فدا آغوش مشیت بنهادند | از بیم تنای تو قانون [illegible] را

در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت | عدل تو بفرزندی برده است [illegible] را

از بسکه ندای تو ستد دار و صحت | عیسی به طبابت بنشانید سقم را

تو بسکه اسباب بهم بخت تو ترسم | گر زلف بت من برد آرایش [illegible] را

از بسکه حسد جمع کند سینه خصومت | از سینه افلاک برد گوشه [illegible] را

خصمت چو زند حقنی لا به گراید | از سر دی اوبت شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید | [illegible] هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش | السیف داد گدازش گر [illegible] را

لشکر عدل تو صد آهنگ مخالف | بنوازد و بی کوکب زیر و بم را

ممولست عدل تو که دیگر شدن او | وصلی نبود با جی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستا لشکری تو | صوفی شمرد عیب نکو نامی دم را

بشنوام و نظر کن که تو لا تنگه مدحت | چون قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده [illegible] کف آرد | آنجا اثری نوش بود نشه سم را

انصاف بده بو الفرح ار الدهی امر | بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

[illegible] زنفس جان شان باز | تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپردند | پس بار نمودیم بهم منزل هم را

بالله که نه لاف است نه گزاف است [illegible] | حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

An agreeable + wholesome drink [illegible] Antidote

Forgetfulness [illegible] Cardinal [illegible] Tuning of [illegible]

زین دوست مراد اشتی آن عالم انصاف — کز رحلت خود داد و شرف ملک عدم را

معیار سخن بود و تو هم گنج تمیزی — دیگر چه توان گفت بدین عجز قدم را

چندانکه درت را بود از نسبت بیش ار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح گرم لیک بهر جائی و طامع — گردن ننهم منت هر نیل و کرم را

یک شعر و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را

گر حاجتی آوازه و هر آنچه ترانه است — تو حاجت بیراز باد چه بسیار و چه کم را

گویم که بر و تراز مجا یا دمسیحا — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند — تا باز نگیرند جسد را و شکم را

لیکن همش همت رنگ در طلبیان — عیبش چه بهر شدن اثبات نعم را

یارب بده این عیب که رحمت دهم باز — در زیور این زشت براهین و حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیز قلم شو — بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود — طبع که و بیجاده بود آز و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد و مقوله — ~~را از کشش سبد تو شرف~~ باد قدم را

صنعتگه شان چشم و دل خصم تو بادا — تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در [illegible]

ای مرا بر زشتی اعمال تو لب دی گواه — وو وم از حسن عمل چون رو سپید و در گناه

صورت امید می بینم چو آب شوخ زن — بسکه میکرد و بزشتم علم رعشه در نور نگاه

گر بصوت گاه با گوییم که هم باسک منی — گر نباشد چون نهم در چشم بتان گرد سیاه

میل فعل زشت ابا طبع من آمیزش است — وین شبیه بطافرت و تکافات آمده

گر بعصیان رغبتی آویزم از بی قوتیست — وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعیف باه

Suppression or Retention of the breath

+ it furnishes the same format: i.e. simile which ... others

ugly hideous indeed

اگر و دیبی نابیند اعمال از فضل رشت	dark-house چون مصیبت خانهٔ عاشق زد و بود دل سیاه
Relative Ransom چهره را از آب یاقوت [illegible] برفروز	flames of the lovers چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه
Kindle در نگاه شاهد معنی عالم غلط زن	[illegible] انگاه صورت [illegible] دام نگاه
مرحبا بیک آمدی ای [illegible]	گر به گرمی [illegible] راز گشاه
[illegible] ای گره [illegible]	[illegible] بازی و مستی [illegible]
[illegible] نوبهار [illegible]	مصیبت [illegible] آمرزش از طرف کلاه
نتوان کردن [illegible]	گر ز نو برگ [illegible] تا به گردد برگ کاه
[illegible]	ای درون [illegible]
[illegible] گشت [illegible]	گر [illegible]
[illegible]	گر [illegible]
حالتی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
زان [illegible]	[illegible]
ای ز روی [illegible]	[illegible]
سایه یزدانی و انوار [illegible]	[illegible] سیاه
دست [illegible]	[illegible] برگ کاه
شاخ شاخ و برگ [illegible]	تا [illegible]
شاه عدالت [illegible]	[illegible]

Status — quot — disturbance

Calligraph — gibberish of — morality

بسکه پیوسته است آرایش هر چهره گرد — عشق می ورزد و تحسین پایش شستشا

توشه گیر استفاع از زینش بود و توجه — توشه چاپین ارتفاع از فرع جاه تو جاه

از خیال همت اندیشه میر در ضمیر — ور نشان آستانت سجده رفته بجا

تا از آن گوید اینکه با اسید از سجاست — گر کنید و سجده علت جو هر اول شفا

اگر از احوال ام آگاهی بهل حال مرا — همچو سیم در قبول طاعت شتاب

می تراود آب شور از تیره بختم گریه — تا بدر ساخت تحت الثری سکندا

سینه ها پیا الف لشکا مجلد و بیرون نهاد — چون جدا بنای پیشانی نو بسیم شتر آه

یوسف نفس مرا از سیب ان ورد اد — کلیسم چو داد مروت سوز با این تنکنا

با رقیب غول همراه اند در راه سلوک — با فنا دگرک اب ماند و رند و یک ماه

تا اسیر از محبت را بجولانگاه دوست — احتمال سجده کردن بشست انبیه جا

احتمال رو سپید دور با و از آنکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره ور [illegible]

الضیا ورنعت

سید وهم پرورد هم سختین انتم شعور — شنیده هر آیت سیستم از عالم نور

بلکه ز شاه برهم ازل غنا آمد — که ای تمام وفا از صفا نا لبن و ر

نه تو ای کاش ای ... قرب هی با عیشت — که با اجازت شانی ز وصل با غیور

ز یاد و بین نه علا است دور از بر ما — اگر بجو صله یا نی ورنا پیر هم

طلب بیار و شرس از متاع بنیع بکام — اسباط عمده سیا آنکه سمی ...

اگر بحیثیم ربسته و دست عشوه ما — شکست ساغر امید او بسنگ ...

نگویی ز عطا بود عشق پیدا — که بر کرشمه شنگ بود جفت

تو سعا یار مطلوب است متاع سحر — که تا صحیح بود تیغ و سعی با شکور

ز یاد لطف آشنا کش و ور آ — که آشتی طلبستان ... شکور

می شاید ارزان ره سیکه بپاک — تو ورشت نمع از طیبت محشر بود
بیا بنوش که درستیت تسنیم — که نیست قابل رحمت شهادت مشهور
بیا که در طلب […] از […] — بیا که بهر تو به صفحه سرای […]
چو عشق تو همه بینایی است تا صیل — چو حسن با همه آرایش است جلوه گر
بگرد رشته این لطیف […] دل این — همان اثر که با بل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که ای […] — زعهد سیر که در ره کس […]
عنان نگنده جانم بزیر پای قم صال — بمنزله از اثر سعی گام […]
بدست همت طاعت دیان اکرم — با ولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب — لبی باز دی دل […] پا […]
زکمال جذبه لطف […] کشانم رو — بخلوتی که یکی بود رنگ […] و نور
تبارک الله از آن بزم بی مثال که تو — زنور حسن لبالب و دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف — زگونه گونه عنایت نه اطلس و سمور
بجا عتی ببین و بسیار مهد وصال — که هر یکی ز سعادت گرفته […] منشور
زطین مرحم و دار سیاست آسوده — چکیده از نفس […] مسطور
دلیل دعوی منصور کاتیست مبین — بلوح ناصیه انجم و شان مسطور
پس از مشاهده جمع سرو دیدم — که بود بر صفت احتجاب صدر صدور
جمال صدر نشینان زنور چهره او — چو انجم از اثر شان […] اختران مستور
فروشده هم تحیر که یارب این که بود — که هست صورت او زیب مثنی جمهور
منور در دلم این سحیة اثر — زشاه راه تحیر نکرده بود عبور
سگفت شاید تنها نشین مسند حسن — زدوی مهر کامی اندر بصیرت و دور
کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما — منور دیده معنیست […]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
ازان نقش که بر دل داده اند گوهر تو	بگنج صنع نما [illegible]
شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب	[illegible] شود [illegible]
اگر بهشت مهری که در سپهر وجود	موثر اند صفات الهیست با تو
اجل رسیده چو [illegible]	خجل شود [illegible] اجل [illegible]
[illegible] بدامن تو نهاد	قضا که [illegible] و عالم بحکم [illegible]
که این کلاه [illegible]	که در دو کون [illegible]
[illegible] قضا چنان منسوخ	که از [illegible] کلام [illegible]
اگر ز روی [illegible] نقاب [illegible]	برنگ سایه شود [illegible]

[illegible]

شها توئی که ز برکات شفاعت گیست
منم که کرده ام از ننگ تنگ ...
ز رهگذار من آثار یاس می تابد
بر منزل علم گر شود چو سرو ریاض
ز حرص نعمت عصیان که زهر ...
نشوی روی سیاهم ز آب ...
بس است حسرت اعمال نامه بودن
فهو و بالله اگر روز حشر طی نکنند
ز شرم کثرت عصیان من ...
دهم سوال که از تاب انفعال شود
امید هست که مهر لب سوال شود
اگر به پنجه خورشید دل بیفشارم
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم
همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم
ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من
بهم چو جنتیان انجمن طراز بهشت
ز کاخ مهر تو حاشا اگر دهم بطباع
محبت تو ندارد بسینه ام ...
شبی ز دولت رویای افتخار رسل

دو کون راز گران مایگی کند معمور
نصیب فرقه انسان ...
چو حالت ... از آن اثر باخود
طبع را ز شعوری رود انگور
بدون ... کند نفس ...
که سیرتی برو از چهره شب دیجور
چه احتیاج که کس جاودان بود
ق شفاعت تو عمل نامه آن ...
حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
نفس شکسته گلو از زبانه سقر ...
عنایتت که چو عصیان ما ...
سجاهی خون ز پشیمانیش چکیده ...
نه ز آنکه عفو الهی نسازدم مغفور
که گر ... نشیند بدیل عفو غفور
که با ولای تو فردا همی شوم محشور
نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
اگر برفتن دوزخ ... شوم مامور
ز دود آتش دوزخ برد ... بخور
کند باد دم تسیم طبیعت کافور
ز ... هست سوزش الماس ... ناسور
علم بعرش زدم در میان ...

خمیرمایهٔ این سر قصیده آن رو یات	که شاخ و برگ فرودش [illegible]
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر	بر اهل خواب فرود [illegible]
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم	چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خونچکان گمراهان	ابو در آتش شرم آشنا نه زنبور
خزانهٔ دل مجروح آستان تو باد	ز نوشدا روی الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چنان بگشتم و در دوا بپیچ شهر و دیار	نیامدم که فروشت [illegible] در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن	که روزگار طبیب است و رفت بیمار
مرا ز ماندن طناز دست بسته و تیغ	نه زنده ام که گوید که هان سری بیمار
زمانه در مصافت و من ز ساده دلی	کنم بجوشن تدبیر و [illegible] دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد	من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینایی	که شیشه خالی و من در شمار [illegible] خمار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز جگر	عجب ندارم گر آتش برآورم چو چنار
اگر گرسنهٔ وصلم کشد وگر [illegible]	خدا آفرین ز لبش [illegible]
دلم ز دوره دگر اخمایه چون جگر ز فغان	[illegible] از نگاه خالی چو خاطر [illegible]
دل خراب مرا [illegible] آینه یاس	چو [illegible] رفتن جان پیش [illegible]
دلم چو [illegible] زلیخا شکسته در خلوت	[illegible] تهمت یوسف و دیده در بازار
ز سلک [illegible] عمر که روز ها [illegible]	[illegible] شب و شبا [illegible]
گل حیات من از بسکه هست [illegible]	اجل [illegible]
ز دوستان منافق چنان رسیده دلم	که پیش روی [illegible] دیوار
برون ز صورت دیبای [illegible]	[illegible] از رخسار

۱۵

My heart is so [illegible] in these [illegible] friends, [illegible] before my face a wall made of.

Fatlay faxons

اگر زلف ... [illegible]	... نهادان ... [illegible]
	my dreadful face
گهی ز فتنه ... سر نهاده ... [illegible]	... [illegible]
misc(h)ief	delivery ... [illegible]
چراغ چشم ... [illegible]	... گاهی ... [illegible]
وگر طبیب دهد ناگوار دارویی	... شیرین ... دهان ... [illegible]
	Palatable ... prices, poison
وگر ز ... [illegible] ... شیشی	... زلف ... [illegible]
hungry ... [illegible]	it causes ... to shrink ... [illegible]
... سر بی گناه ... [illegible]	... بار کند ... [illegible]
	gallows ... biting ... snake ... dragon
... شناس ... [illegible] ... آتش ... [illegible]	... [illegible] ... ستیزی
Dried ... [illegible]	... [illegible]
شبی گذشته ... نهاده بودم سر	... [illegible]
... which you cannot	... [illegible]
... [illegible] ... شنید بیابان	... [illegible]
	disgusted
بدید و گفت ... عالم ... [illegible]	جوان ... [illegible] ... آزادی ... [illegible]
sound judgement	... elevated + purified ...
سری چنین ... [illegible] ... بیابان	دل ... [illegible]
ill-provided ... disquiet	... [illegible]
مرض ... [illegible]	... [illegible]
... full of cause	... [illegible]
بگفتمش آری طریق عقل ... [illegible]	ولیک ... [illegible]
... necessity ... followed ...	... [illegible]
کسی چگونه بیابان ... [illegible]	که چون ... [illegible]
... distraction	... [illegible]
بخنده گفت ... [illegible]	وگر نه ... این ره ... [illegible]
... myself	... [illegible]
... خویشتن ... [illegible]	که نقد ... [illegible]
faults	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
contemplation	atmosphere
... [illegible]	هوای منظر ... [illegible]
	glances ... scene
... [illegible]	تنگنای جهان ... [illegible]
... [illegible]	... کون و مکان ... آسمان ... [illegible]
... نوشته عالم کون	... [illegible]

The subtlety of his frame has such fineness or delicacy that in seeing the height of the ... the eye ... of men has not returned ... to the eye.

زهی سنای عمارت که در تماشایش	بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
[illegible]	حرم ... [illegible]
[illegible]	کرده هوای او ... [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] ... او ... آمده ...	[illegible] ... زمین ...
[illegible] ... نشسته ...	[illegible]
[illegible]	[illegible] ... گسسته ...
[illegible]	اگر ... [illegible]
[illegible] ... یاسمن ...	چو ... [illegible] ... دیوار
[illegible] ... سنبل ...	[illegible] ... بهار
[illegible] ... خورشید ...	گر ... [illegible] ... دیوار
[illegible] ... دروم	[illegible]
ازان زمان که تماشای ... [illegible]	شده آفتاب پرست آفتاب ... [illegible]
[illegible]	گر از ... [illegible] ... اظهار
فروغ ... [illegible]	[illegible]
اگر ... [illegible]	گر ... [illegible]
[illegible] ... مرقد	[illegible] ... بازار
نهال روح قدس ... [illegible]	نسیم ... [illegible] ... عیار

whether the ... in thinking

... of ... sanctity

ازین معامله خود منفعل مباش که تو | بمهر پرتو جهی وز بپای من بری رفتار
شکار دوش شده از نگوتا تخت بر دوم | اگر بهند بلا کم کنی وگر بتتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل نقش شکست | زبان گزیده‌ام و کرده‌ام ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز | نگاه کن که چه شد... که ... از گفتار
سخن چرا نبود در رضای خود آنکو | که تا لب از ته دل میکشد ...
هر آنکه دست بگیرد که زیر دست توام | هر آنکه کارگشاید که از تو خیزد کار
چه بر سر گوشه‌ام از در دل که شر فهم با | تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار
جهان که شوق طوافش مراد طوفان او | به نیم جذبه بگشاید در طلسم بهار
شه سریر ولایت علی عالیقدر | مسیح عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او | ز بس لغت انک آورد بسیار
مثال آینه اشاره بیشتر بر دار | گر آورد بدل و شمشیش لبمو گذار
برنگ دایره در حصر بود او مردم | شود بلای آغاز انتهای شمار
فلک سپهر گل گفت روز میلادش | هنوز ... یار رسید وقت قرار
ز خلق او دست که قندیل ... گوش | ز نسبت دل ... روح القدس ندارد عار
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است | نگاه ... قهرش که ... صنوبر آثار
... شاخ گلی از حدیقه احسان | بهشت نیست جز شی ... حصار
فتد چو سایه ز حلمش بر آفتاب ستم | که نور از ... نگردد آینه وار
نشسته تا بخلقش ... که بود | درین ... آهوی ... تاتار
چو مهر رای تو در ... شود لا | شود ز فیض ... شوخ گل سحر نگار
کمان قصه تنگی حلقه بود که اگر | ز بیش بگوش رسائی ... شکار
عبادتیکه محلی بانتها و نیست | تو در ... متاع ... استغفار

۱۸

ز دیش امید تو لاغر شد از ریاضت زهد	گرفت پهلوی ناسپید گل شوق سپیدار
عمل طلب ز فلک چو علاج کون و فساد	اگر شهنه خلاف مصالح تو بکار
نه هیچ از سیر یا به مطابق حرکات	نه هیچ حادثه بیند موافق آثار
غبار عشق سحر آلوده برفت از رنگ	شکنج زلف سیاه تو موج دریا بار
اگر شود قمر از پا و آرد آسمان شتاب	که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شتاب سایه مطولی شود و شیب بدل	چو منع شوکتی از مجاری اشجار
ز مهر یکی نرسد ذره تا ابد پیوسته	چو پیشگی حرکت در مفاصل انظار
سپهر یار که آید لوا سپهر عدل تو ظلم	رمیده از پی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم	نهاد و نعمت حسن تو روزنه دیدار
هنوز تا نعیمه آفتاب در عرق است	از آن فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب نشسته	به هر جهت که رود هست روی دیوار
همه تراوش جود تو و کاوش امید	همه نوازش ناموس و گدازش عار
محیط ابر کف جود تو کرد موج فدا	سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان	شعار لطف تو افزایش جمال بهار
ز شوق کوی تو پا در گلم همیشه چو شمع	هزار جان گرامی و یک قدم رفتار
چو چیره دوره دامانم آسمان گوئی	به صد نقاب فرو بسته است صد بیمار
بگلشن آمده از روضه مانده ام محروم	که روی هند سیه باد و پا حرص نگار
ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا	بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک هزار
نه دین بجا نه ایمان بسوی چشم خوبان	مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده ها که بجو دکرده ام یکی این است	که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز	متاع من همه دست تهی است آیینه‌سان

۱۹

اگر ز آتش عشقم شود فروغ پدید	+	فسلسبیل نشد [illegible] آتش خوار
مرا [illegible] بود [illegible] چه باشد [illegible]	+	که این [illegible] آن [illegible]
چگونه پای کم آرم ز آسمان [illegible]	+	که [illegible] بود [illegible]
بیان خدای که [illegible] آسمان [illegible]	+	متاع [illegible] نقش [illegible]
[illegible] او که [illegible]	✓	چه [illegible] عالم [illegible]
[illegible] او که [illegible]	+	از [illegible] که [illegible]
[illegible] او که [illegible]	✓	[illegible] عالم [illegible]
[illegible] که [illegible] آتش کرد [illegible]	✓	[illegible]
[illegible]	✓	[illegible]
[illegible] او [illegible]	+	[illegible] او [illegible]
[illegible]	+	[illegible] او [illegible]
[illegible]	+	که آفتاب شود [illegible]
[illegible] که [illegible] قدم گشاده نظر	+	[illegible] او که [illegible]
[illegible] که [illegible]	✓	آستان [illegible]
[illegible] او که اندازه [illegible]	✓	[illegible]
[illegible] یازده عقد [illegible]	+	[illegible]
[illegible]	+	[illegible] ذوق [illegible] دیدار
[illegible] زلیخا [illegible]	+	[illegible]
[illegible] کنعان [illegible] آباد	+	[illegible] زلیخا [illegible]
[illegible] کنعانی	+	[illegible]
[illegible]	✓	[illegible]

۲۱

بنافه که به لیلی خیال مجنون برد — بآن کرشمه که لیلی بران نمود نگاه

بنیشتر که ز اطراف خلوت شیرین — بهر کرشمه که پرویز [illegible] و بخت سیاه

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان — بگاه و گاه کلیه طبیعت هشیار

بنغمه فروشی آسودگان شکوه طراز — بتازه روئی پژمردگان شکر گزار

بپیچ بازوی [illegible] کاسان [illegible] — بچین ابروی [illegible] خواجگان کبار

بتلخی که کشد [illegible] ازوست [illegible] — بشوق [illegible] زند فال بوسه بر لب یار

بگوشه گیری عنقا که [illegible] — ندید صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آن سایه خلوت نخل حیات — که دیده با نگه [illegible] کشاکش پندار

بعزلت گوشه و ستار شاعران حریص — که [illegible] برات صله [illegible] آزار

بپیشه همت من کز کناره گوشه گرفت — ز ننگ آنکه [illegible] ریزه [illegible] شناست [illegible]

بطبع [illegible] چشم [illegible] انیشه — [illegible] چو نوش [illegible] نا

بنجا که [illegible] عابد ازو — بنازشیمه که صوفی [illegible] زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت — بیار عشق که آید [illegible] در بازار

بنا شکیبی ناموس [illegible] طبع — بلب گزیدن افسوس [illegible]

بمردی که بود هم طویله عنقا — [illegible]

بگرم چشمی من در نظاره معنی — بشرمگینی [illegible] در افتاده [illegible]

بیشتر که بگلزار حسن [illegible] — نه [illegible] گوشه [illegible]

بنافه که ز آهوی صبح می‌افتد — بهر کجا [illegible] چهره یار

بشور قمری دستان سرای یک نغمه — که در [illegible]

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس [illegible] بر [illegible]

[illegible] گلبن امید [illegible] — که با دماغ [illegible] هر دو دست [illegible]

engraved in the fillet — Multicolour — Turtle Dove

با آفتاب مراد و در سپیدهٔ طالع	✓	که نیست هیچ کوشش با زمانه ما کار
بنیم قطره رشد است ابر که با دریا	—	پس از سیاه کشیدن لب از لب یار
بکان کسب که زاید بنام نیل و رم	+	از ایشان نصیب کرد و دیده و شوخ ل یار
با آستین کلیم و در سپیدهٔ مشرق	+	با آستان کریم و دیده دیده ادرار
بعرضه دادن شوق با تب شتر بار	✓	به بستیاری توفیق و رنگ دادن کار
با انبساط مکان و با اقتضای جهت	+	با اختلاط میان و با حذر از کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات	+	بغربت حسنات و بجوشش افکار
به توبه و پشیمانی دل تائب	✓	بهستی و به پشیمانی سر و دستار
بعیش نالهٔ چنگی پدر و ناله این	—	بفیض سرمهٔ کی بگر و کحل دیدار
بجوی فشانی شبنم بجو و فروشی گل	✓	به سبزه بازی سوسن به پشته سازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید	✓	بفوج تازی کثرت بمعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد	+	بآتش دل عاشق که سوخت لوح مزار
بشگفتن امروز غنچه گشتن وی	+	به توشه بستن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دالی شهر و برشت خوئی ده	+	بزله بندی گشته و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوشش بشام اکسون باف	—	بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار
بهوشمندی عدل و بسیاه مستی ظلم	✓	بتیز بانی تیغ و بسر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده	✓	بجهل بی اثر و عقل عیب پیل آثار
بهبخل و عدهٔ ترش و قناعت عیاش	+	بصدق تنگ معاش و خوش آید جرار
بناگواری شرع و بناگزیری مرگ	—	به بی مداری عمر و به بیوفایی یار
بهزل [illegible] گیر و نفاق تو بر تو		بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش	✓	بکامرانی فرصت بدولت دیدار

تهتّکهای گریبان بوسعت دامن	✓	بخاکساری کفش و بنخوت دستار
بباغ پاپوش بهار عمامه‌ای حرکت	—	بدر درازی جوبهای منقطع رفتار
سبق ابتدا سوگندهای صدقم آنست	✓	که زور علم تو حاجت نمی‌داشتم اشعار
که گر شود دره کوی تو جای نیشتر خنجر	✓	کنم بهر رگ دیده طی نشتر زار
بهی زشوق سرایم طی کنم رتبه هم	—	بکام تیشه کنم گر ستانم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش	—	چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار
گدای کوچه مهرت بروزگار گناه	—	گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که بود	✓	معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود بورق	✓	کنند ز ورطه لعنش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب در یوزه	✓	که آورد بضمیر هم بدین وسیله گذار
مهر آن عروس سخن کز دیاس مدح تو بست	✓	بعشوه گرگ هم در بنا در هم بکنار
بگیرد امن چو بدو تو دست ز دست قلم	—	که گنجش از بن ناخن دمید نرگس آر
چو کرم پیله بخود در تنند مدایح تو	—	نگاه طاعت انید چو دارمش بیکار
معلمیکه نبشته یاد خانه طبعم	✓	ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند	✓	نگارخانه ارژنگ صورت جاندار
بچار سوی چمن نقد راستی دارم	—	نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است	✓	بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که تهمت عرفی	+	ودنا دم آب دهانش فگنده بر رخسار
از آن ابجال اسفله در آمدم که مرا	+	غریب دوست نهادست شهنشاه انیر
ز جهل جایزه یابم اگر هجا گویم	+	بعاقبت نج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دینو کم چون زبان تیغ گوا	+	حدیث جایزه در حشر سازم اظهار

۲۳

والله اعلم بالصواب

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای صدر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینش
بالقصه همت تو بس تنگ	میدان دهان آفرینش
هستای تو بهترین خلائش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب نعمت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
تا گوهر فطرت تو گردید	ق آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشه صنع	در کاوش کان آفرینش
تا شد ز هوای جلوه تو	ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشه احتمال شاشت	زان سوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه	فوج حدثان آفرینش
با لطف که دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی مگس و تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

صافی است ز سنگ شناعت تو — قوت نگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو — فرع پرستان آفرینش 95
تا شیشه بال غیبت تو — وحشت خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین — تمکین توشان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر — صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد — یک مسئله دان آفرینش
نظاره چهره حسود دشتا — وحشتیان آفرینش
افسانه سر نوشت خصمت — ترزیق بیان آفرینش
با مستی شوق لست عرفی — از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او غنیمت است — از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن لعنت الحق تو — رسوای جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور گفته برخاست — ای فتنه فشان آفرینش 101

در نعت

صبحدم چون در دمد دل صور شیون های من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقه ماتم یکیست — شیونم تا برکشید آهنگ واویلای من
شهر ویران کرد ور رود در وادی این نهاد — رود نیل شوق یعنی گریه سودای من
زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم — کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملایک چون مگس جوشیده ام از هر سو که هست — چشمه لذت گشاده موی غم بالای من
کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت — نی غلط گفتم چه غم ای من ای سلوای من

در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت — باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دریوزه گر وه آفتابش کرد نام — لعلی از آویزه گوش شب یلدای من

نیلگون گردید دوش آفتاب از نیلم — بسکه هر سو گشته کوهستانی از غوغای من

منت یا بیچه عیسی نکش بهر حیات — از زمین مردن بپرس از نفس گیرا آرای من

خون شده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب — شوق بی نشانم تا رست تا پیرهای من

منکه مستی کردن از خون جگر آموختم — تنگ شد چو هم باده گر جز خون بود صهبای من

شاهد عصمت تلاش صحبت من می کند — خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من

منکه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب — کی شود هم مخمور دکی خالی بود مینای من

مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من

آن بهشت نعیم کز لعبت معزولی است خوب — خدمت طوبی کند ونگ چمن پیرای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس — کامدی چون عشق در رقص زمستانهای من

من قیامت ارشتم دیده کوتا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من بطبع ملک استغنا ولی زاهکم — دود ماتمهای هوس در ملک استغنای من

داستم زکرده طوفانی که در معنی نکیست — موجه دریا و موج حله خارای من

نور ظلمت ابو یکیا به در تا هندی — آن جشنکه آفتاب و این یک از سیمای من

بسکه در معنی لطیفی باز میگردم ملک — در حساب وی شمار و غفلت فردای من

آیت لاتقنطوا من رحمة الله شد گرو — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من آرایش بیت القدس است — گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

لوح دل النقش صمد دارد چه غم کاستاد چین — بافت تمثال صنم بر رشته دیبای من

بال طاوس از گلاب و عود در رضوان زند — تا کباب زد مرده در موسم گرمای من

۲۶

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی
حور عین رضوان و فردوست آدم و حوای من

جوهر اول که فرزندم زمینای توشت
از زبان سنجد نیابد گوهر یکتای من

گر جهان در مشرب آرم ره در گوش آیدش
سر عیا یا امتی از مرقت مولای من

گر گزاید مهر خاک و در ش مرگان نجویز
جنگل اندازد بزاغ و دیده بینای من

شقه دیبای آفتابش گفت مسیح در کرام
آسمان گفته ولی از خانه خضر است من

سو به دریای جوشش بانگ کوثر کرد و گفت
تشنه منشین الیدای زاده دریای من

در دمی اندیشه قدر تو نشکافند زهیم
جلوه‌های علم بر دوش دل دانای من

تا گذشتی عالمت چشم از ره نسبت گرفت
مردمک حکم سبل در دیده بینای من

سایه من هیچ من در ملک هستی آمده است
سایه تو در عالم پیغمبر است من

آسمان و خدم بر عالم فطرت محیط
تو امست بر شانه پیکر چو ز است من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد
جوهر من گر در دوش گوهر آراسته است

نازش سعدی به مشت خاک شیراز از چه بود
گر نبود آگه که گرد و مولد و ماوای من

این کباب آتش جان شرر خیز دل
کشش سخن نامست تا کی رنید از لبهای من

من پریشان گو هی سها اندیشه و سودا نیز هم
من سنوا انیم و ماندی سودای من

در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دمیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری
دلم بناله در منصب علمداری

خراب نرگس مستانه توام که شود
هزار شیوه مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است
که بعد مرگ بیا ساید از جگرخواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید
که فیض نامیه اش با جگرکند خواری

هزار چشمه خون سر زند ز هر ذره
چو بعد مرگ سجاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم عشق کرد از در نشست	که بوالهوس کندش غیبت خریداری
زخوش متاع ببازار عشق مپسرم	که دست حسن ببندد کساد بازاری
دران دیار بسودا رود دلم که بها	چو بی ملال بعمر آید ار بسیاری
ز البس ملال جدائی تنم ز صحبت جان	چو زخم عشق ز سرتم تمام بیزاری
بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من	نکرد قهقهه شوق کبک کهساری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است	که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری
منم خراب عمارت بکشوری که درو	بود بدست خرابی عنان معماری
چنان بعشق تو در شکر در دمیالم	که تنگ حوصلگان بیقرار بیداری
ز حسب غم که برآرد سرم که طالع من	بشخص شاه دهد مایه نگونساری
شهی سریر سخاوت علی که ابر کفش	بذوق دیده عاشق کند گهرباری
مخالفش چو در آید بزمره اسلام	کند بدست تمسک تار سبحه زناری
نجوم سبعه اگر صیت عدل تو شنوند	شوند بنگ لشاوی بجیب سیاری
بدیده که بنوک سنان او نگرد	کند نگاه اعادت نگاه بیماری
زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش	نشاند گوهر صحت بفرق بیماری
اگر بعون سبک وحیت عوارض نقل	ز طبع سلسله حادثات برداری
ستیزد که حسرت دیدار بر دل عاشق	بگاه تیغ شود مایه سبکساری
چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد	بدست مهر بسوزد دهان سیاری
جهان بجاه و جلالت لنابتی ز رشد	که آسمان حرکت میکند بهمواری
شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید	کند بآینه آفتاب زنگاری
مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود	بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نسیب عدل تو در طبع آسمان تحصیل	که شیشه ایست لبالب ز مردم آزاری

۲۸

بسان آن مگس لیخا و زلف شکنیش	بروی هم شکند شیوه‌های طراری
بعهد عدل تو کز بهر دفع آن بنشست	کنند دلستانان غمزه را نگهداری
ز روی فتنهٔ خوابیده‌ای مگس اند	دهد زمانه مگس ران بدست بیداری
تبارک الله از آن برق تیز رو دنبال	چو نور سایه بدزد ز دیگر رفتاری
سبک رویکه زمین را نمونه نتواند	چو نور سایهٔ او در محل سیاری
به تیغ خصمت اگر بو الهوس آمیزد	چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری
علاج کرده سرایت بسوز عشق روا	گریزش از سر پایان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	دهد بخت تری مایهٔ نگونساری
فلک بسوم اگر داده راه بر در کام	کلید فتح بروی بستهٔ عهد سیاری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود	چو نظم من ز رسائی لقبی نثاری
ز بس شکستگی طالع که هم بناله گرانست	نادل شکسته و ندارد سر مددکاری
شبیه بخت ملالم ز بار در دور است	که بار منت مردن کشم ز بیماری
بروزگار برافراهم شعبده بازی	... متاع شد از جنبهای عیاری
هزار جرعهٔ سیر از لب سم فروشید	شبی که ... بهشواری
غموم ... از این شکوه ملال	زلافت حوصله یاد آرد طی کن این زاری
بیان بود و لستان ... شه خود نیست	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم ملکیمان است	ببیک لباس درون با اجابت باری
حسود جاه تو باد از رحمت یزدان	چنان بعید که ناقوسیان ز زناری

نعت

آمد آشفته بخواب شبی آن مایهٔ ناز	بروش مهر فزا و بنگه صبر گداز

[illegible]

وه چه شب سرمه آهوی الان ختن	وه چه شب سمه ابروی عروسان طراز
خواب بی زاویه گذارد او والی حسن	خواب فی آیینه صورت او معنی ناز
دیده پیچیده نگاری که ندارد و شناسش	در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
خواب با شب همه شب دیده بیاسوده	که بروهیم در این واقعه را ساخته باز
دیدیم القصه که دوش گرهم عنان آنسو	سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای هر بده چیست گناهم	تبعرض که بخشمی بتغافل همه ناز
گفت این خود نه گناهیست که سالکیت شده	از ثناگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال لبوا دیدیم	مرکب طبع جهاندم بهوای تگ و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی حیید	که دران بادیه راندم نه نشیب و نه فراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش	گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود	که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن و روانش از در دو اثر کرد و سرم	برگرفت از قدم خویش بلطف آن دمساز
بیمحابا نه زدم بوسه بدستش از شوق	گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین	که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک	دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش برافلاک جهاند گردد	پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
ق آنکه چون در کتف چتر همایون آثار	همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زیر گیسو بگشاید که شود گرد فشان	از رکابش که پذیرفته غبار از تگ و تاز
فتح گوید چه کنی چشم منست این رکاب	سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز
ق خوش بگفت که فلک از مسند جاه و جلال	گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه و جلال شین آن پایه کجاست	که بپا طش سری از تنگ نشیب آفراز

شعلهٔ خاطر او را چه سپهر حشمهٔ مهر | گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خنده راز
در جوار حرمش عرش شرف تسجود | در دیار کرمش جود موظف نیاز
ای که از نشهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب | فتنه چون لعبت دلآرام کشد پای آز
زاهد تائب بی دوختن دلق مرقع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بدان زیر رایت زنند مرغان را | سایه در جیبهٔ خورشید فتد در پرواز
ق احتساب تو اگر عارض نهی منکر زد | ای سراپردهٔ عصمت تو بازیچهٔ نیاز
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون | دارد اندر … که تا … دلنواز
هر حدیثی که رعایت لسماعش … | از در گوش سراچه لب گردد باز
ق پیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور | خیر چون … کند … ناز
چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف | چه کند گر نکند … در روضه فراز
ق چون برافراشت قضا رایت عدل … | فتنه برتافت عنان تا ابدش گرد و باز
آسمان بانگ برزد که کجا خواهی رفت | نقد جان بر کف … و سبزه ممتاز
داد و را طبع من آن وضع نفیس است که | شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز
نامه ام داده نشان از چمن گلشن و | خامه ام کرده زبان در دهن شاهد باز
جوهر طبع من از وصف کمالت رو | گوهر لفظ من از نسبت ذاتت ممتاز
خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک | غیر … نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز
معنی از خامهٔ من گاه روش میبازد | چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه نماز
نو عروسی نبود در تتق فکرت من | که نه از نور صبح تو بود چهره طراز
اعتبار صدف از نسبت در است ولی | انوری گر بود از مهنه منم از شیراز
کنم از عائدهٔ معنویش مهمانی | از نفی گرسنه خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن	مدحت شاه زمان تو چنین کرد دراز
تا گهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب	بهر احداث حوادث فلک دائره ساز
بیکه خصم ترا خاک برد سر بنشیب	دشمن جاه ترا دار کشد رو بفراز

انا مدینة العلم و علی بابها

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم	کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بجز عقل	تا دیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که نشست کمان اوست	هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است	تا باز کرده لب گهرافشان علم
سلک نقود نظم جواهر بیافت	تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک و ذات تو	در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو	کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون زنخ شود	آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علت جهان هر که بود معنوی نهاد	الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل	عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد پرده فتنه بچاه ضلالت بهر قدم	دست هدایت ار نکشی بر میان علم
بر گوش فطرت تو ز وال النفس شمرد	هر نکته که داشت لب بوستان علم
آنجا که دانش تو نهد سر به تکیه گاه	ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست	از عقل اولین برباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب	اما مسیر او نهمین آسمان علم

زان پایه دشمنی که بعلم است جهل را — ای کعبهٔ وجود تو دارالامان علم

اندر ضمیر جوهر اول شدی نهاد — تقدیر سبقت تو شدی گر ضمان علم

ارزان متاع بر روی دکان کون نهی — آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم

تا غرم خاک پای تو شد چرخ فلاقت — دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دور باشش او سیاح شوملم — صد بوسه شمرده لب و جانیان علم

گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت ندا — تا ساز و انتیاز تو خاطر نشان علم

الا در آستان حریم خطا نهست — ذیل ملازمت نزدی بر میان علم

روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر — ترتیب دادمی بتصور جهان علم

در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو — گفتم که این سپهر و صفت آسمان علم

آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش — زین پی غلط مکن که بکیست شان علم

گر سایهٔ طبیعت تو مبسوطش کسست — آن ذره بیشتر که شد لامکان علم

شاها تویی که فیض هوای طبیعتت — سازد بنوبهار بدل خزان علم

از دست بخت طبع تو با لذت شب — بر خوان عقل هر که شود میهمان علم

دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف — بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم

در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض — دستم ز آستین بفرستی بخوان علم

بنشسته نشین خاک در دانشش کنی — ای فضل پایه بخشش تو سلطان علم

با آنکه دست بسته میدان دانشم — گر نیا فرد کنی بکف من عنان علم

چون وا نمای گوهر مدحت لباک نطق — سرپای جهل راز کشم سنان علم

تا دل شگاف جهل بسیط و مرکب است — زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم

بادا هدایت تو که معیار دانش است — تیغ زبان جوهریان راهنمای علم

در نعت

۳۳

دل من بعیان عشق و حیرانی گلستانش | ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش
عیان باغی که گلچین نیارد گل برون زو | نه آن غنچه که باید خارچین از بیم دربانش
گلی گر خوش وی در انجمن اندر چو فردوس | نه آن گل کز وداع شاخ گریاند ز بستانش
گلی زین باغ گر چینی بیا و دستی از پیش کش | که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و اغصانش
اگر سر در هوا گردد کسی باید در آن وادی | اگر در چه فتد بهر دو باشد ماه کنعانش
نثار بهر مان بزم عشق آیا چها باشد | که درد و داغ میریزد برون از شبستانش
فشاندم در ازل گردی من از بیان نیلیم | که نامش لست که شد در دیده خاقانش
اگر طفل حرم را دایه حور آید و گر مریم | به هنگام مکیدن شیر چو شد ز پستانش
دلت زنجیر روز بهر الماس بهر مو پیچ | نگین در گشت عیش آباد و دوش و ...
دل شوریده خواهندش که در باد ار معشوقی | خریدار پریشانی است صد زلف پریشانش
مسلمانی کسی اند که در یکرنگی وحدت | ز سر مو چشمه خون نیز دار خوانی مسلمانش
نبایت از علم جویی اندر حکمت آموزی | که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش
صفا مسجد پیدا از قصر دل معمور جنت | که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
حد است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی | که شود سینه نان گرم و دل آتش نمکدانش
دماغ آن کی از بوی محبت عطر سیرانند | که بلبل سیوز بهر عود عافیت در زیر دامانش
از آن نشست لطور اهل ایمان خنده بادا | که پر تو وقت بصد کودکی در کافرستانش
وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیاه زد | لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش
چراغ دل نیفروزند در بزم | که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
بران شاید کشودن چشمه معنی که چون | فشانی قطره ذوق افکند در بحر عمانش
ز ایمان گر دلت آسیب نیابد زین | که بر بندند حز کفر بر بازوی ایمانش
بدرس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید | بدون گریه و زاری نیابد ذوق و جدانش

۳۴

برقع الله نجنّا انددحسن آفتاب را | مگر بیند گریبانش مگر پایه بر پانش
بجوری کسی ارزد که هر گه بیر دازلذت | دران هردن لبو وصنا غواصدد عیبا قیربانش
وصال آفتابی ما کسی یابد که از مژگان | سهیل و زهره دامن اسن افشاند بر جبرانش
نثار دل کن آن گوهر که بالک ذی تقی اندیشد | نه آن گوهر که دست هر گدا چیند ز دامانش
چو نازش تیغ بر دارد چه جای سدره و طوبی | که گرد عرش و کرسی صرف گردد بیت سیمانش
زگنج عشق دامان گلستان که چون دل را | تبارک بر فشانی و رشود در مغز ایمانش
محبت درس معنی گوید افلاطون بیطلب گو | که صغری نفند و کبری فرو گیرد به برهانش
فغان از عشق مینخیزد که هر دل از چراغ ما | نکرد آرایش هر موضع و دانچه جانش
کدامی آرزو بر سفره چینه نعمت کامی | که صد نوبت دمی اندیشه نامیت مهمانش
بدین بیرنگی و بی قیمتی آن طرفه یاقوتم | که لعل آفتاب این آب و رنگ و رونق کانش
اگر بی قیمتم تحصیل ارزش مینمایم کاخر | رسد این قطره را روزیکه خوانی در گریبانش
لب خود دستی می نهد بر سینه نغمه | دل تنگم بهانا گرد لب میگردد افغانش
دلم آهنگ افغان و از لب شکر هم گوید | لبی خواهم که نفریبتم با استقبال افغانش
سلامت ابدا زبیتی بر بسیکشه شاهی | که فرمان میرود در کشور دلها میریانش
زهر موها زنار و ناقوسش فرو ریزد | اگر کافر دلم در رعشه آرد لوی ایمانش
کسی لذت یاطاعت بود محروم من ضامن | که بگذارند در جنت ولی با داغ هجرانش
بسنبل میزند چوگان زلفی سیلی خجلت | که ناف آهوی چین میترا شد گوی میدانش
پریشان دیده این گوی میدان مجازی را | زبام هوش سرکن که رنگین میدهم شانش
امام شهر یعنی هادی با درد هر دل | شهادت بر زبان اندمبارکباد ایمانش
لبیک صفه رقصان سراسر زرق صوفی را | ازین آهسته تر میران که هم میزنی شانش
کسی کز علم منطق دم زند بی عشق پیشانی | که بشمار چون انتساب فصل حیوانش

بنازم مرشد گریبان بریان ناکه میخندد
بطوق گردن شیطان تهی طوق گریبانش

مرید مرشد ما جبهٔ گل دوز می خواهد
غنیمی است این رنگین بیار امید با آتش

بمیدان محبت گوی خورشید آید [illegible]
[illegible] جادوان با یاد [illegible] چوگانش

بیا ای عافیت تا کی بپروانا دمی دل را
تحمل کن [illegible] زهر سر آریم [illegible]

سماع آموزان مجنون که در ستگاه مستی
برنگ شعله دارد جنبشی با تیغ [illegible]

متن آن دریا آشوبم که از تاثیر حیرت
[illegible] موج انگیز و آرام طوفانش

عنان از صورت بگردانی کاندر وادی
ز تاثیر آموز و آیین روشن کلک [illegible]

بباغستان معنی رو که تا شیر سوا آرد
سر از گل بر زند وز [illegible] طاوسان بستانش

بمژگان خنده در کشتی آن طوفان [illegible]
دران دریا بیا [illegible]

دل از حسن گل بستان و [illegible]
[illegible] آن ترک [illegible]

[illegible] لعلی طلب کردی چو نوشش
برنگ لاله از نازک [illegible] جام مرجانش

بنوشتن آن می که گر آید [illegible]
بچشم [illegible] گردند حیرانش

بنوشتن [illegible] صورت شیرین [illegible]
برون آرد ز [illegible] بیستون [illegible]

بیا [illegible] شیرین بدست آورد
[illegible] دین [illegible] بشمارند [illegible]

سفال از بهر می جستم دران پیر مغان ناگه
[illegible] آب حیوانش

اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم [illegible]
ز سلطان [illegible]

شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
که بر پیشانی [illegible] قدوم [illegible] قربانش

شهنشاهی که فراشان بزم او [illegible]
ز [illegible] عرش [illegible] گردد [illegible]

شهنشاهی که هست از غایت روشنی [illegible]
وجود خود فراموش [illegible] عالم [illegible]

شهنشاهی که عون آماده شد جایزه جانش
فرو بستند از عرش برین محمل [illegible]

[illegible] گر برات [illegible] جاوید [illegible]
سواد از دیده آلاید [illegible] خامه [illegible]

۲۳۶

دهان است اینکه ریزد نوش بر لوش از لب دانش — پر و بال هما چون بال مگس ریز الیش
بنازم عزت و شان را که در ایوان سلطانش — علی آن شهنشاهیست و جبریل است دربانش
گلستانهای فیض او و در زیر دارد — که مینا زد در آن باغ هر روح سلیمانش
بهشتی نزهت گلگشت او دارد که بر ساعت — ز طوبی تاج میگیرد پی بازیچه ریحانش
نخورد زنداز صحبت انبیا لذت سان زخمی — که جان ادو نگذشت یک زخم نمایانش
کسی کز خوان ناقربانش نعمت خورد دو — خلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش
ز گل رحمت بود خود روگیا گلشن طبعش — صف امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش
عتاب او بود خشت که سرگاهش برانگیزد — غبار مرگ خیزاند ز آب خضر حیوانش
عطای او بود ابر که در صحرای ناکامی — گل مقصود رویاند ز خار یاس زندانش
زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد — هر آن نامه که بسم الله بود بر صفحه عنوانش
زهی رحمت که بنمودی بخلق آیینه روئی — که از دید در نقاب حسن خورشید پنهانش
کسی کز یاد او لا دست بر مژگان خار می چیند — نویسد باغبان خندهٔ طوبی گل افشانش
شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که میشاید — چنان پژمرده باغ ریشه جان آن خیابانش
دهانش چشمهٔ زهر است از لذت در تلخی — که شیرین کام سازد میوه باغ احسانش
زبس کز هر سر مویش تراود چشمهٔ خونی — بود فواره خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس است سید الکم — که چون رخت از جهان بندد تو اکنون مسلمانش
دلم بر بهره گردیهای این گمراه میسوزد — مهل از رشته برگشته صحرا خندانش
متاع ترهات گر بدل ماند زبان دارد — برون میبرم از دل تا شود فارغ نقصانش
حکیم در سخن اینک حد شیم فاش میگوید — کلاف اطون تو عرفی و شیر است و یونانش
وهم عیسی تمنا داشت خاقانی که بر خیزد — بامداد صبا اینک فرستادم بشیروانش
ندارد ساده زین بختی که نظم لامکان سیرم — گزار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش

٣٧

بمشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه — برآید از تنگدستی آورد ملک خراسانش

بیان انوری و عرفی از جوید کسی نسبت — درین ماه منخشب عرضه دارد ماه تابانش

وگر نشنیده است این قصه العداز شکر خندی — بگو از حالت یوسف شماری کبر اخوانش

فگندم جوشن آوازه بر دوش نام خود — که نگاه فدبیدان قبا ستیغ لسانش

بباغ نظم خود منیازم آخر چون نبازد کس — که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش

بحمل باد از سن آنکس حسد عیبش کند لیکن — زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش

بصد جانش خریدم کی روا باشد که نفروشم — تحسین سخنفهمان و احسان لئیمانش

بیک ارزن گرانش میشمارم گر تو بستانی — و دیگر خرمن مه آسمان شمار صد ارزانش

تو دانی قیمت آبش که هم سنخی خضر و هم خشمه — نه اسکندر که از لب سگر بزد آب حیوانش

تعالی الله چه خلعت این با کی یدر ورزد — که بی تحریک بهر ید گل معنی ز ارغصانش

شمار از حد و وصفش قاصر آمد این زبان — که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش

در منقبت جناب امیر علیه السلام

منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم — نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود — با وجود من نتوان گفت باندیشه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که بود — قطره آب ز ششم سخنم در یتیم

گر بباد سخنم عود بر آتش ماند — حشر اموات شود بسر از نشر شمیم

از سحاب سخنم بسکه عرق داد برون — صدف شیشه بر آورد ز لال تسنیم

در حرمگاه دل حجله گه طبع منست — حامله مریم دخترم اگر هست عقیم

فوج فوج است معانی بد ر طم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

۳۹

غنچه از نسبت سحبان سخن عار کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور پذیرد ز دهم صورت دیوار حیات | مایهٔ فکرت از و وام کند فهم حکیم
آن خردمند که کس را نبود همچو منش | گیرم اندر حرم جوهر کل نفس مقیم
چون بیازیچه شوم رهبر ارباب کلام | خنده گو گوهر فردست دلیل تقدیم
هر نفس تا فکنم در دل از نهال مثل | میرسد جنس متاعش همه تحجیر و تسلیم
زهر خندی کند از چشمهٔ طبع بهشت | در دکان حلاوت نکشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم و چون بیست مرا | بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم
با من از جهل معارض شده بی‌مشغلی | که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
که بصد قرن دگر امر بهی نکند | عقل اول ببر این بنشیند تفهیم
هیچ زنگی نه دلم را نشد گرد ملال | گرچه این واقعه بسیار غرابت الیم
زانکه از مسلک سخن شاه دهم تشنه‌ام | حالت حمله کند منکشف از لطف کریم
دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی | که بهد بست عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع وی اندک جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر | متأثر شود از برق عتابش چو جحیم
ایکه نسبت بجلال تو همه ازلی ادبیت | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خرد شجوهر اول باوی | گفت کای دانش من در ره علم تو سقیم
حرفی از سلسله گویم و از من بپذیر | این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم
جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا | زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از راه بتو گر نور پذیر | بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل بصفت دیدهٔ احول گردد | گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم
گر هم زقدما بجد است که دو دانگی زد | گردد مرکب خوش گام تو بر سطح نسیم

گر جهان نگرد با تو در بینایی		نایب مردمک دیده شود در تعظیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجند ازل		به بیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم
آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر	ق	که بود غیرت فردوس لب ناز نعیم
گر نشیند بسیاست بدو نیمش سازند		نشود تا ابدش سلب حیات از تقسیم
هر کرا ضربت گرز تو در آید بفهیم		در بدن تا شود از سایهٔ او عظم رمیم
آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر	ق	رفع افنا و عوارض کنی از لطف عمیم
گفتگوئیکه زبان را بنگه پیدا شد		بیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم
کی دهند اهل محبت بنعیم لطف ترا	ق	که شناسند عوض مائدهٔ باغ نعیم
شب بهشتی نیست و درین اقسم کلاهی		من و سلوی بقدر فرستند بقوم حکیم
آیه با نسبت سیر فلک است		بی نسبت آن حرکت آمده چون خانه کنیم
آسمان سینهٔ من حصر شکوه تو کند		در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ میم
طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس		ورنه مستغنیم از مال و منال زر و سیم
زده ام پای به نیرنگ دو جهان از همت		زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم
شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمین	ق	همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم
که بصد حیله کنم راه اگر در برشد		دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم
گرچه سعی کنم از سفله نهادان تا چیز		ورچه بر صدر نشینان ننمایم تعظیم
عرفی این طول سخن چیست بیا تا بک دعا		دست بردار بدرگاه خداوند کریم
تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی		منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

در موعظت اخوان و فخر خود

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم | هان شتاب ار طلبی هست من اینک رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بگیرد ز پیی | بکن از دوره و داغم که شتابان رفتم
ایها الناس بگوئید مبارکبادم | کز صنمخانه تن در حرم جان رفتم
الوداع از من ز روی کش بیهوشی دوست | کاینک از خویش بسوی ره جانان رفتم
تا نه دشت محبت که قیامتگاه است | پیش روی غم دل مروحه جنبان رفتم
درد بر دردش و بلا بر اثر و غم در پیش | تا به راحتگه تسلیم بایمان رفتم
هوس گریه‌ام نشتر غم داد بدست | رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو کشتم و خون خوردم و عشرت کردم | نه در جور زدم نی بر احسان رفتم
گر حکومت همه عدلست کشش گیر که من | بادپیمودم و همدوش سلیمان رفتم
همه ایامی حسرت دنیا دیدم | چون بجا هم که نه گبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم | تا در بتکده در سایه ایمان رفتم
خضر اگر نیست هم پیر مغ میکوشش که من | رفتم آخر سحرم از ره خذلان رفتم
پای کوبان سحرم رفته‌ام علیم کرد... | بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم
من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا | نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد | چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم
صفحه تیغم از آن نسخه خلقه است که دوش | بشب خون سپاه غم الوان رفتم
هر کجا مژده اندوه نوی بشنودم | جستم از در دگران تشنه و ترسان رفتم
منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن | بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم
سفته‌ام گوهری از من بتحیرا منعرو | که بدریوزه آن سرور صدکان رفتم

مطلع دوم

[illegible]

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پیش پا دیوار زدم سر که درین کوچه تنگ
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو با تشنه جگر چون سکندر
تشنه کامم که نه افتان نه خیزان رفتم

دل و دین و خرد و هوش و زبان باختم
تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم نغمه کشا از لب امید و ز یاس
در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام برفتم بشنو
که پشیمان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان زهر بکامم که برفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که عمد سفینه و دل کردم داغ
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف با روزه که نا رفته بمصر
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود
که ز غم تیره‌تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند
که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم ز تبسم نکشید
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
همه بر یوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم آن روز چو بشکست
که بتابیدن سر پنجه مرجان رفتم

منم آن بیکل روحانی اندیشه خدا
که در آب زدم بر اثر نان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال
که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم

منم آن شیر ختن صید گدا آهوگیم
که چو مهوشان بشکار رمه ابان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک
ره به بیغیرتی جنس فراوان رفتم

[illegible]

بودم از قید تمیز زر پرویز و سبلی / گوی گشتم بر سر سیلی چوگان رفتم
بوده ام من حلبی شیشه لعل صهبا / پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی / چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود و نه چون ابلهان / بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف / کز پی سندس و استبرق بخلقان رفتم
آخر این باکه توان گفت که در کتب کسا / دانش آموز خرد بود و بنادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آشنا ماندم / جان سخن آشنا شدم و سوی بیگانه رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف / که در افسانه بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال دل خویش بدم / در شب شکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با سرمستان / با دف و چنگ به گلگشت گلستان رفتم
عید این طائفه آن بود که با شیونیان / تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
راه مجنون و فرهاد دیم آمد در پیش / رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم
ناخن تیشه نراندم برگ و ریشه سنگ / کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم
آشیان زغن و زاغ بسنجیدم بسر / سر فرو ساخته در خار مغیلان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که شدم عرفی / بتقاضای دیت ازلی شتابان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش تافت / که نه از تارک اعداش بکران رفتم
آهنین پنجه تیغش باجل گفت که من / موج بر موج شکستم چو بعمان رفتم
رمح وی گوید اگر جنگ و گر صلح کاین / بگشا در گره جبهه خاقان رفتم
طالعش صبح ولادت ز دنیا زد و گفت / آفتابی بکف آینه بشبستان رفتم
هر که اندیشه خلق وی از جای ربود / چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم / کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

[illegible]

دارم این قافله را سر به خاک ره تو | خبری ظن که بتاراج صفاهان رفتیم
بسکه عیسی نفسان بوسه بر اینهم دادند | هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتیم
بال اندیشه ز پرواز شکستیم صد بار | خبری ظن که بعرش سخن آسان رفتیم
السلام ای ملک الشعرا ای برج اوج کجا | چو بیا را نگه ناظم شروان رفتیم
داورا دوش بدوش قدر اندر ره | با ثنای تو و نفرین حسودان رفتیم
راه بی ثنای تو سپردم این راه | نیست راهی که توان گفت بپایان رفتیم
ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن | آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتیم

در مدح حکیم ابو الفتح

صبحدم کز دریچه ادراک | نگرستم بساحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم | رسته از قید آب و آتش و خاک
بند بر قع گشاده و بست | نیم پوشیده حله و بیباک
گاه اندیشه مند و حیران وش | گه عبارت نورد و زمزمه ناک
گاه چین بر جبین و ازنا یافت | زده بر فهم طعنه امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت | غزل شکر خوانده بر ادراک
حسب الله لفظ بر قد معنی | صدر روش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را بر دم | سوزنش از گره و پیش کردی چاک

۴۴

۴۵

رفتمش آهسته پیش بنمودم / خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت / کای کهن مجرم سخن ادراک
چیست اندر چنین دم آمده / که نفس رست از شدائد باک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست / از تو دوری با احتمال هلاک
تو ولی امر زر در ممالک فضل / ناگزیر طبایع دراک
نطق با گوشش گوش ناشسته / تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک
روی اندیشه از تو در مقصود / طرهٔ دانش از تو در پیچاک
داری اندیشه نگهی و بیهوش / محرم خود تو را که داری پاک
تلخ تند گفت اینست حکس آنکه / از سماک لاف فضلش تا بسماک
این نه عیب است و من نه ناسخ [illegible] / او نه صراف نظم و من سباک
روشن است اینکه بی شناس امروز / کار اندیشه میکشد بهلاک
بازگفتم ز بیم و شرم زده / کای تو گلزار فضل را خاشاک
لطف کن تا ببینم آن معجون / شهدیش افزون تر است یا تریاک
بپذیرفت چون از آن تلخی / اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوئیا بلند نبود / سنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش / لؤلؤ آید برون چو خوشهٔ تاک
گوهریش دست برده از دریا / سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او بی سنم برانگیزد / فصل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی تفاوت بنماید / نام حاتم زنامهٔ امساک
چون کند لطف او ز آتش دم / ماهی از کوره میکشد سماک
چون کند نام او بحاتم نقش / خامه دزدد عطارد از افلاک

عرشش در فخر خانهٔ قدرش | آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامهٔ عرشش | حرکت را نوشته از املاک
سعی او گر انامل عدل است | هفت اندام ظلم را شباک
بخت او گر نژاد توفیق است | زر و سیم و مراد را کستاک
جبر و تشش نو شد آن نعلین | که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت عرشش | بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش بشگفت | نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چه کرد دراز | صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را البهت [illegible] ما را | وی عمل را العلمت آستیاک
بزمگاه تو جشن [illegible] | رزمگاه تو شانهٔ ضحاک
از خم مدحت تو جام شکست | حسبه عدو در خصم افلاک
از تشالا زمانهٔ تو بجهل | نشد روز اول تریاک
بدل گوهر بس است از صد رفت | شورشش بحر ممسک امساک
فقر از زر غنا شد اکنون بس | کاوشش کان کاسب کاواک
بر حسود تو رسم جائز بود | گر نمی‌بود احتمال هلاک
دست رفعت دراز کن تا نید | کند و لق فلک نگرد و چاک
داورا عنی از ثنای تو رفت | از حضیض سماک بر اوج سماک
معنی از کلک او چنان بارد | که سوا نیز زکر و کشش افلاک
زد دران بحر غوطه کز آبش | بو الفرج را نشد گلو نمناک
بد عا میر و کنون که درج | خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص | تا توان گفت غنچه را ضحاک

۴۷

رقص عیش تو باد گردش چرخ	گور خصم تو باد خندهٔ خاک

در مدح میر ابوالفتح ۱۲۱۱

عشق کو تا خسرو براندازد	عود شوقی بمجمر اندازد
درد ورا در دلم ہمی باید	عافیت را ببستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی	که اگر پرزند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سرکشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه برجانم	گه سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا ببیند دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یکنفس گوشی	بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم خیزد	بدو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی بساغر اندازد
در شراب افگند دل گرمم	دوزخی را بکوثر اندازد
خندهٔ جام جم نگه باید	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پرد شفق	بر سر خاک عنبر اندازد
بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
کو مغنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزمر اندازد
زخمه از باد گوشهٔ دامن	موج در نغمهٔ تر اندازد
از رگ و ریشهٔ دلم باشد	رعشه در جان عجم در اندازد
فی غلط گفتم این نه گردیست	گر زدیم کس بمعبر اندازد

کشتیم درمیان بحر شکست | که بدریا شنا در اندازد
هر که دنیا نشیمنش باشد | فرش بر کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گر هیچم | عقده در کار گوهر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه پیر | در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش | گر برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد | که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی جو | که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و هیچ اسم | که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوه ستم گردد | رسم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم | لطف اگر در کلید بر اندازد
گو شوی بی‌وفا کرشمهٔ تو | شور تا کی بمحشر اندازد
نقش را کج مساز با عشقی | مهر تا کی بکشور اندازد
کاشکی آن شکیب هم میداشت | که شکایت بمحشر اندازد
رو بهر پیش نیاد آن است | زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه بهانه مدح | تیغش عقل در سر اندازد
که حکایت بخون بیالاید | بدر گوش داور اندازد
میر ابو الفتح کز سیاست او | غمزه زهر خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول | آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه | قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت حسودش از مرغی | چینه و در گلو در اندازد

۴۸

همچو سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین بیضهٔ زر اندازد

بهر سامان بزم گر نظری — جانب فرش گستر اندازد

چمن جنت آورد رضوان — جای فرشش بمنظر اندازد

پایهٔ انتعاشش مظلومان — گر بد امان مرحمت اندازد

آشیانه خراب کرده باز — پیشش بچه کبوتر اندازد

روز هیجا که برکشد شمشیر — نام رستم بجوی در اندازد

خامه هنگام شب زهیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد

در مصاف قیامت آشوبش — که روا رو بلشکر اندازد

نشتره را تا زیانه فعل کند — حمله را با دو رهبر اندازد

نعرهٔ سیلی بر آفتاب زند — صدمه بر سد سکندر اندازد

دشنه بر سینهٔ فلک شکند — نیزه در ناف اختر اندازد

زهره آهنگ رزم بر دارد — وز برون چنگ و مزمر اندازد

حلهٔ مطربانه چاک زند — زره زلف دلبر اندازد

تیغ سیماب گون در آمد و شد — سرو دست دو پیکر اندازد

آفتاب از کشاد ناوک او — جوشن حوت بر سر اندازد

بگریزد زبیم ماه که او — گرز را چون بمغفر اندازد

باد آتش نهاد حمله او — سحر را تشنه در بر اندازد

علت رعشه بسکه عام شود — چون بمیدان نگاه در اندازد

رمح فولاد عرض موج زند — تیغ الماس جوهر اندازد

تا لب سنجد متاع بازوی خویش — آنکه زین پس جدل در اندازد

سر خاقان به تیغ بر دارد — در ترازوی قیصر اندازد

۴۹

ای که خشمت در آزمودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد

گر کشد باز هیبت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد

علمت ار سایه افکند بفلک / سینه بر روی محور اندازد

گر قضا قدرتت بدست آرد / بی عرض طرح جوهر اندازد

ق عطری از جیب خلقت ار گردون / در گریبان خاور اندازد

جای نور آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد

ق با تو گر حاتم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد

تو مطالب فشانی و حاتم / آرزو در برابر اندازد

دشمنت بسکه هست بخل سرشت / بلغات از نظر در اندازد

فعل از و اشتقاق نتواند کرد / چون نظر سوی مصدر اندازد

شفقت مردمی تو گر مریم / مجمر آسا بسر در اندازد

مایهٔ نشتر الوهیت / باز در بطن مادر اندازد

داور الحن مدح گستر تو / رقص در سمع کر اندازد

خرد از غور کنه خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد

حور گر خاک مطهرتم یابد / در لباس معطر اندازد

زیب حور جنانم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد

بوی جودت شنیده زان قلمم / هر دم از عطر گوهر اندازد

گرچه طبعم ز شرم مدحت تو / سر ببالین چو عبهر اندازد

عرشیان بر سر کلاه زنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد

نیک دارد مرغ گر [illegible] / در ثنایت عنان در اندازد

چه کند طوطی گرسنه نگو / گر نه خود را بشکر اندازد

۵۰

ور بتنگی بشوق مدح بگو — کش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگین بدفتر اندازد
الوری عاجزست و من عاجز — طرح مدحت که درخور اندازد
گو بد تهنیت که معنی لائق — درزبان ثناگر اندازد
گو کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت — به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک ابلق اشهب و ادهم — روز و شب را ببر در اندازد
روز خصمت تو شب لباسش باد — نه لباسیکه از بر اندازد

در مدح میر ابوالفتح

1 چهره پرداز جهان تخت کشید چون زحل — شب شود نیمرخ و روز شود مستقبل
2 چشم شب تنگ شود دائره مردمکش — دیده روز بتدریج برآید احول
3 مردمم دیده آن ژاله وگر با صفت — بیضه دیده این روغن دریا اشبل
4 خون سودائی شب اندو فاسد گردد — لاجرم نشتر روزش بکشاید اکحل
5 روز چون کرم بریشم همه برخویش تند — هر چه شب رو کند از معده چو زنبور عسل
6 بعد ازین ترجمه روز شود صاحب گل — بعد ازین شب بنگین ثبت کند [illegible]
7 وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط — می نگنجد بصراحی و صراحی بغبغل
8 جام هم یاقوت و می لعل بهم یالاید — اثر نامیه چون لاله و داغش مشعل
9 نامیه چون چمن سبزه دهد تماشش — ناقص از کارگه آرند بباغ از مخمل
10 عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
11 چمن آید بچمن بهر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
12 گیرد از فیض هوا سبع جواهر داره — خصمت از سوده الماس کند در مکحل

بسکه سیر خار گلی کرده عجب نیست اگر | یاسمین بشکفد از نشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن و سیر کنون گر رضوان | نسخهٔ خلد برین باز کشاید مثل
صورت خلد ازین باغ مفصل یابد | سیرت این چمن از خلد ببیند مجمل
حور گیسو بمیان بسته درآید بچمن | تا لب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل فرق یافت صفا نزدیکست | کز پی بوسه دو لب باهم آرد جدول
شاید از غدر پرستار پذیرد تحسین | بسکه برو شست صفا صورت کثرت بدل
انبساطیست درین فصل که بیکار تن عقل | شاید ار باز شود عقدهٔ ما لا ینحل
لیلی از گوشه محمل نمود است جمال | یا بود لاله که سر بر زده از گوشه تل
حاسد آزار شود زین غزل تازه که باز | موسم شادی بلبل شد اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل | چشم روح القدس از شوق جمالت احول
مژه بر هم نزدم دوش که در بیت حزن | تا صباحم در دل کوفت تمنا اجل
از دل و دامن آلوده دریاس فرن | دجلهٔ عفو نابینا نشود مستعمل
بوذاب ابدی دل نگذار و غم دوست | این نه موهبت که زآتش بکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو لقب ستم لسبلا حنظل
چند ازین آتش عشق پوشی برانگیزی دود | ای بخویش جوهری آئینهٔ حسن تو مثل
آستینی ز وفا بر مژه ام کش تا شید | نوشم این چشمه تر از حدیث خداوند اجل
سیر ابوالفتح که در سینهٔ دولت مهرش | آفتابیست که تحویل نیارد ز حمل
روی در زر کند و سایهٔ او با خورشید | چشم در چشم کند پایهٔ او جنب زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گریه آید | دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
با نوا داری لطفش سر سبز ربیع | بهمن و دی برباید کلاه مخمل
یکدرم وار نیاید زر خالص بکنار | گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل

عنقش اندر کنف عدل تو پیوسته بود | راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

ورنه هنگامه که کند روی کنایت بعدو | ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه کند | صورتش بیشتر از صورت عالم بجل

زانکه چون روز ولادت تو جهان سر بر زد | صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل

زین سخن جوهر خوال بر آشفت و بگفت | کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل

هم آن بود ز خاصیت یکتایی او | که هیولی نپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا | وی تمنای وجود تو عنانگیر اجل

صفت ذهن تو صنعت اسما چو قیل | جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل

فلک عقل تو هر دم بجهان آرایی | آفتابی گر از حوت برآرد بحمل

تا گرفته ز سخای تو جواهر دارد | جود حاتم شده در دیده امید سبل

بهر پایه خدام تو چون فتنه بچرخ | گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از هیبت تو مختل گرد | عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل

گر جبل در دو سر از سخره گل یابد | بلبل از بهر ادا وشش لب بگشاید چو

حمله هم سنگ گهرهای دل دریاست | این جواهر که فشاند کف جود تو بذل

فاش گویم نکنم شرم همانست که | اشتیاق کف تو صورت توبیش عبل

لوحش الله ز شبنگیر سمند تو که هست | وو دمان گسل از شوخی او ستال

آن سکیسر که چون گرم عنانش سازی | از ازل تا ابد و از ابد آید بازل

قطرهای کش همی ز عقیق چکد از پیشانی | شبنم آسا نشیند که حیب یکفل

گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم | آید از ثور بترتیب بمنازل بحمل

ساکنات قدم از شوخی او با معلول | حرکات فلک از سرعت او مستقبل

گر صنم تو بندد بپایش تیغ | تا قیامت نگاه پیش نرسد جنگ اجل

[illegible] قول در عنان گردش [illegible]

در عنان گردش او تا کره نا رو ...
داور او داوریست اشارت فهما ...
داد یک شعر عرفی بستان کاین معمور ...
هر سخن ور لیست که تا سخن بجنت نرد ...
هم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلیغ ...
هر سر موئیش اگر با نشگافی سحر ...
بهر اصل نسب خویش نویسد ...
گوهر آبای رموز است در یا و نه کان
دعوی همت از شرم خسان خلوت
گر بیاز پیچه نهد در کلف اندیشه عنان
چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا
گرچه او بود کنون هست ...
هر که با او چو عطارد نبود مرد ...
آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد
آنچه ذرات سما نیست که بر چو ...
دارد از عزت او اصل گهر و لذت شعر
عزت او نه شهید است که شعرش بال
اگر او نامز ونگ شد از لذت شعر
شعر از وی نیک گر بد توز بالش ...
لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
اگر ... تو عهد ... گر ...

طی شود دایره بر دایره مانند بصل
تا لبیا بد ز فلک از سر عیش ... بل
کبر فرمایش نه با اندازه قدرت ...
این گمان ... که بدو ... بیل
که ز ... شده از ... تحمل
... که جیبست ز ولات ... بل
هر چه خواهد ز ... بیل
حکمت آموز عقول است ... محل
... اگر جامه نبا شیب ... بل
می نهد ... بر دوش ...
مشتو عیب ... ز سیم و ... بل
انیک ... حال ... و این ... بل
صالح و تحسین ... بدیده ... بل
انتخابیست ... ز دیوان سخن ... ازل
همه خورشید شود گر ... بل
پای در تحت ثری ... زحل
ورنه بگریستی از ... غزل
شعر از عزت او نیک ... بدل
شرح این با تو غلط ... بل
جو ... چون ... مستعمل
همه ... فشاند ... غزل

۵۴

[illegible]

[illegible]

شکر طالع کند چون نبود شکرگزار / آن یک اندیشه که چشمش تو افتاد اول

که نپذیرد و این حسن طلب شماری / خود تو دانی که چها کرده باید اول

او که پروانهٔ قدسست بسوز دین نار / او که حمامهٔ عرشست نیفتد بوحل

صله بهان گدائی و ستایشگریست / زینهار گشت این آیه مبادا منزل

آنچه دادی و دهی گرچه یعنی صله است / صلهٔ دوستیش باد نه مدح و نه غزل

قصهٔ مهر و وفا با تو نیازم گفتن / کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

گویم از ناصیهٔ حال هرچه نوشته بخون / این نگویم که مفصل شنوی تا مجمل

در تجارت گه خورشید طمع داشت قضا / زان با خلاص تو نشکست غرور زحل و

عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعرست / گوشهٔ چشم بنمود که تنگست مجال

هیچ حسب نه و حرف خود و این طول کلام / هیچ شرم آیدت از نکتهٔ ناقل دل

بدعا رو که اجابت نظرش بر لب تست / گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد / تا ز بول از عمل با سیه ماند مهمل

کشتهٔ تیغ سخت تو پذیرا د نمود / تا بجد یکیچ بیندش بیان جدی حمل

بعد هم خصم درون خسته چو در توبه گناه / تو برون تاخته از علم و از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد / که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای موج حکومت بقتلگاه رسید / همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشی است که از نعایت جلالت قدر / لباب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه / سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک / بتختگاه شهنشاه کامران آمد

55

[illegible]

۵۶

سپهر مملکت شاه رفت و عالم گفت
چو باز گشت ز افتتاح ملک دوران گفت
سپهر گفت بحل هیچ روزگار یکی
جهان بگفت کرمی بگو که جهان بیا
من این شنیدم و گفتم که گر غرض جست
بگو خلاصهٔ تقدیر جاستانان است
سپهر قدر هم که همین زر و زمین با ترا گفت
سپهر دیار که آمد زمان زمین گفت
درون دائره آسمان آمدنش
زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نعم
اگر هوا چمن داشته نو بهار سپهر
قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت
حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی
توئی که در ازل اندیشهات نشین فیها
مگر ثنای تو از طبع میکند تسخیر
مگر دعای تو جوشد ز دل آمین فیو
فلک بلجهٔ هستی بعکس مانند
امید بر اثر نقش پای احسانت
ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت

که صدر مجلس بنا با آستان آمد
که روزگار بسر رفته در میان آمد
که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
همین نه این که بگوی حسد اینگان آمد
که همزبان شهنشاه انس و جان آمد
که تخته آمد و فرزند فرخ جوان آمد
که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد
بعرش و فرش نگویم که آسمان آمد
چو دو سه یک و زهی و چهار ماهان آمد
زمانه بر تر از امید کامران آمد
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد
خوشا بلال که هم شکل این نشان آمد
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
که آفتاب در و شکل افخوان آمد
که نشست بر اثرش امر کن فکان آمد
که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
شگافت برقع قباسه چند زبان آمد
دو دیده بر زد به تیر جاودان آمد
دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم | چنانکه نطق نیز دیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی | چگونه است که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد و عرفی را | چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که هر سنگین دل | ز گریه بر سر هوش چشم خونفشان آمد
چنان فریفت مرا گریه های روحانی | که چشم از هوس قطره بجان آمد
که بر شمس بعدم شد که مرگ از سرش | سیاه پوش تر از عمر و جاودان آمد
برفت و لطف تو بر من گماشت دین بد | نیز ز عقل کتاوان آن زیان آمد
ولی بنسبت و ضعف و وحدت ارواح | همان که رفت نیز دیک من همان آمد
توانگی که مرا از غروب این خورشید | چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که گران شب چراغ گم کردم | که گوهرم تلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنت برد | بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هر آن عروس که در نور شد ز حجله نطق | ز راه تهنیت اینک بآستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دور تو بگو باد آسمان تا هم | که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابو الفتح

ز هر گلی که هوای دلم نقاب کشاد | فلک نگاشتن حسرت نوشت بیاد
هر آنگره که در و نقد مدعا بستند | بد امن طلبم هیچ نهاد کشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تفتیش | دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
منت اگر ذه بنون زمانه دل ستم | نه بهتر هم ز سلیمان که تکیه ز بر باد
کدام شهرت از آبای شفیعه | کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

[illegible]

کہ روزگار بمعمول دشمنان توام
بداغ عصر بلی سیر الافلاک تصدیق
چه خیزد از نفس سرد من بجز [illegible]
دگر بنالہ نمیرنیم آید و سے نفس
کدام نالہ میانش مشعلہ سپہم
کدام نالہ سپستم بداغ دل کورا
گرفتم آنکه ز فریاد شد دل [illegible]
بجنت لی ہنرم آن کند خجالت عجز
مدار رنگ کیم بر بلا لطف [illegible]
ازان زدست ہنر کہ خود ہمی نالم
بدین ضعف کہ بعہد حیات بکشاید
چہ دل کشاید از نیم کہ بعد ازین
[illegible] بدین تمام شانہ شود
بچشم صدق نظر میکنم [illegible]
کہ در مدائح دونان طبیعت ملکی
کنون کہ میکنم انشای مدح کسی است
حکیم ابوالفتح آفتاب ہنر
[illegible] دراشرہ [illegible]
اگر بعصر جلالتش روند بشمار
عجب ان کہ قدم سودہ باز پس گردد
زہی تلون جاہ تو زینت امکان

دو صد گرہ بگشاید در [illegible]
بروئیم از گشایش در [illegible] باد
کہ ز مہر [illegible] کورہ [illegible] باد
کہ چشمہ چشمہ ازین [illegible]
کہ روزگار بمنع اثر [illegible] گشاد
زمانہ در گرہ ز مہر [illegible] نداد
کہ مہربان شود این [illegible] فریاد
کہ ضعف بادہ بحل زغات باداد
دروغ مصلحت [illegible] فریاد
کہ برطلب ازین شیوہ [illegible] در نگشاد
ہزار چشمہ ز خون از قلم [illegible] عناد
کہ بہر دہ دست فلان دام [illegible]
گرہ گشادہ نگردد ز طرہ شمشاد
خراین صواب [illegible] کہ دار [illegible] گشاد
زباغ قدس [illegible]
کہ جبرئیل [illegible] فرود [illegible] باد
کہ از روش [illegible] اعجاز [illegible] باد
جہاد را [illegible] لطف او [illegible] شاد
کہ ہم [illegible] بود زان شمار [illegible] شد
ہم از بدایت [illegible] نہایت اعداد
زہی تجلی ذات تو [illegible]

[illegible]

بسپهر مرتفع قدر تو آسمان حشم | بدور سفره خلق تو گرسیاهی زیاد
ستاره مقدم انداز تو حشم ملوک | غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پیسه زموم کند | کشد انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ بوی آید | بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد | همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد ملائک بهشت | چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد
چه درازه دار تو گردون شیرین | ملال که او نیابد بجنا ظفر فرهاد
اگر صبا بمزار سکندر غبار تربت | کنند تهنیت از بهر نیاکان جهان
بر آسمان بهم ظلمت ار فشاندی پا | بجز دو بعد سپهر نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد | بشارع نفس فوج فوج از اعداد
سرای رفع تقدم عجب بدان که زند | صعود تا بشنیدن باشد احاد
خدا نگاه دارم حکایتی برلب | که چون صبح تو نتوان مطلع آباد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم | ز روی کس شد ز روی می آباد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل | که شمع خلوت اسرار مست باد
کرشمه سنج تبسم کنان در آمد و گفت | که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم | که ای ز لطف کلام تو ملک فضل آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام | کزین مطالعه کردم ز ساده گوشاد
تو هم ز حرف تسلی به تر زبان بسو | بگو که صورت این مژده از چه سینه زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست | که دست قطره تو آنرا دلیل جهان بگشاد
همین نفس اوصبا آموز قدسیان خبری | دریچه حرم قدس را امید کشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ بر زد و گفت | که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشنوی نامهٔ عرفی که از پی استعمال
ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحبت بفال آمد
سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

شنا ز ستانت بران بشرم غوطه زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ استبداد

بسجده مست آمدم اینک نگر چه مطیعست
بر آستان تو باید نشست یا استاد

کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی زنا کسی فریاد

بگو بشرم سفشان آستین بیع میاد
که شیر اینج شود بی صفا ز گرد کساد

بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست
که در حضور هما سر کنم ستایش خاد

ز دودمان اصیلم همین بگویم بس
که شعر هم این سخنم خوشی ز چهره بتیر داد

مرا رسد که بنازم بنسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نزادی از نفسم غیر مدایح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز
گهرشناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ لذت است
که مهر گنج طبیعت شکسته قفل کشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم
درو ببین بیندیش کاین لطیفه نهاد

نه گوهرست ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهرست ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا زانگونه سربلندم کن
که همتم نکند همسری بسبع شداد

چنان ز گریهٔ عجز باز دار چشم دلم
که خنده ریز نوالم گذشت بر حساد

بصد معاملهٔ تازی قبول بسیارم
ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد

کنون ز غاشیه بافان پیش اندرم
کرشمه های عروسان شوخ و نوشاد

مگر ز مثنوی ابیت شنیده حالم
که ریشهای حریفان نمیپایی بر باد

همیشه تا طلب الیاس و خضر سیرابست
ز چشمه که هنوزش کند سکندر یاد

لب اعدای تو سیراب لیک از آن جامی
که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

٦٠

در مدح خانخانان بفرمایش میرابوالفتح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی
که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم بجان نقش فریب
که بی تو مردم و آنگه چنین بآسانی

کسیکه تشنهٔ لب نازکت میداند
که موج آب حیاتست چین پیشانی

نشست غمزهٔ اسلام دشمنت که دو روز
محبت تو کنم جمع با مسلمانی

ترحمی نکند حسن بر کسی که بود
که در زمانهٔ تو سگ نبود زندانی

که گفت مطلع دیگر چنین بیار گفت
مطلع
که تازه سازد ازین مطلع او بنا جوانی

زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی
نگاه گرم تو تکلیف تا مسلمانی

متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی
خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی
غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی

رگ گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی
بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی

ز دین خویش سوالش کنند در محشر
کسیکه عشق تو نگزیده بر مسلمانی

چنین که لشکری از تیغ نامه بردارم
مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی

بسی نوشته و دنیا جواب نامه دهد
قلم که دست زمین میبرد دیگر بانی

چه دست در خم اندیشه میزند دیگر
مگر بجوش درآمد شراب روحانی

یلی چو سینهٔ الماس دشمنی میجوشد
ز شوق انجمن فهم میرزا جانی

ز فر عدل شهی امر کند یک بهادر
متاع تو شهروانی و خانخانانی

بیون نگرست ادنیا زکار بسته
ز فقر تا بتنا می برد بمهمانی

ز هیکه چیست مرا رد زآستین جوش
ببحشم آن کنند موج بحر سوهانی

بعهد او شعرا در صفات لفت ثنان
کنند نقل بجمعیت از پریشانی

ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتوح
قد
فلک بدین احوال النسی وجانی

۷۱

٦٢

کنند ز حیله براے گزیدن مردم
تو وصف نیش اگر خامه زن شوم گردم
هوای وصف کمندش بخاطرم وستج
دل حسود تو ویران تر است از منع
تو زینت محفل و من هیبت که در سیاه
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز
چو شد ره ریشه دوانیده در بهار ابد
ز حد گذشت حق خدمت فلک تسلیم
زمانه جمع کند شش جهت بیکجا نب
سمند دولت جاوید تست که در هر گام
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند
چو عرض معجزه را تربیت دهی شاید
چو رخش کینه بتازی بروزگار نبرد
قلم براه صلاح تو سیر بود و نه
بیان تحصلی که هم است خامه تو و
برهنه پا و سر آید ابد بنا لش
رقم کشان همین و بسیار دشمن تو
ز بهر شدت خذلان او بدل کردند
سه گانه گوهر والا نژاد دوده کون
از انجمیان وجود و عدم فرود آیند

بنگاه هستی از و التماس ترخانی
انا ملش که همگی چون هلال نور آسانی
اگر دشد افعی اندیشه امر زبیجانی
که در زمانه جود تو میکند کانی
سر زمانه نه تنها که بسته میراثی
که راه کاهکشانش کند خیابانی
درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
که زیر سند خویشش چو عرش بنشانی
اگر تو رخش حکومت بکهت رانی
بساط کون و مکان بایدش نسیانی
که کند خویش درادراک عقل گنجانی
ببطنش جگر شیر شرزه بریانی
که سایه در بغل آفتاب پالانی
که گرد تخت ثری بر سپهر بنشانی
کجا رسد ید و انگشت بی جهانبانی
صلاح وقت همی دیده فی شعبانی
اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
که میکنند سخن سنجی و قلم رانی
طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
که ز بن معدنی نامیه است و حیوانی
که حرف رد و قبولت شود با سانی

۶۳

فلک بهر و تاب آفتاب گردیست — بروز عدل تو حسن زمانه فانی

بماندی ازحرکت آفتاب مطلع — مثال دیده عاشق نگاه حیرانی

گهرشناسا دیش پای بین و سنج — نثار من که بفرق تو باد ارزانی

غلط مسنج و مبین پایمال نسیان کن — سبا دچیده دگربار بر سرافشانی

سنگ زجاش بگیری که گران گهر است — متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست زده شهره وده زمن مطلب — متاع من همه دریائیست و یاکانی

زبسکه لعل فشاندم بنزد اهل قیاس — یکیست نسبت شیراز و بدخشانی

لهند جلوه حسن کلام من اندوخت — قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کنون که یافت چو من سرمه سای در شیر — خرد ز دیده کشد سرمه صفاهانی

ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت — زتاب اطلس من شعرباف شیروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک — مدام عنایتش از رشک سوخت خاقانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت — بعون تیغ زبان [illegible] آسانی

بخندهای در و دیوار روزگار خراب — که بر زمانه زدم تکیه سلیمانی

چو کرم پیله لعالی تنیده ام بهروت — که اصل خلعت دارائیست و خاقانی

زشوق بوقلمون حله عبارت من — مدام شاهد معنی نمود عریانی

زسحر خامه جادو اثر فرستادم — بجای شعر بکاغذ شراب روحانی

منوش و باک مدار این شراب خامه بیا — که نیست خوردن این باده در پشیمانی

ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد — بکش که بر تو حرام است پاکدامانی

زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نو — کراین قصیده بیاضی بود نه دیوانی

بآستان تو صد گنج شایگان ریزد — سکه تهنیت اگر نامه ام سرافشانی

نازه مرادی تا جنس نامه ام که مرا — درین قصیده بروز کمال نقشانی

مرا ز نسبت بهمردی کمال عم آمد — وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز بهمنانی طبع مشاعر شروان — بعهد کودکیم فهم کرده شروانی

کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من — کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که باید از من — بدون خدمت صاحب خطاب گیلانی

تفرجیکه من از مهر روح ساز و هم — نه انوری نه فلانی و نه بهمانی

چه صاحب آنکه بد اجمال خدمتش نکند — فضا ز صورت و دیوار عذر سبحانی

همان که هست ترا با روان افلاطون — خطاب لفظی و با وی تکلم جانی

همان که گرچه کمالت از آن رواداری — که تو بهار طبیعت بر و بخندانی

همان که فرق فلک را بتیغ بشکافد — گرت زحادثه چینی فتد به پیشانی

همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود — جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه — که تو شمار وفاق سران [illegible]

سخن صریح بگویم [illegible] — که تو به مهر فضائل مآثرش خوانی

دلیر زانش سرایم که از لیاقت او — گر تحفه به مهی [illegible] مسلمانی

ذخیره شد از من که مانی از صورت — تمتعی برم از وی که صورت ارزانی

از آن بهدیه ثنا گویمت که می بینم — ترا و او را ایکین بچشم روحانی

دلیل و چند تم این بس که مدح خود خواه — مراجح تو فرمود گوهر افشانی

تو دیدی آن گذر کنی آنجا بنظم بگیسم — که مصرعش همی کرد و بیت بستانی

ضمیر وی من اینجا نشان و دیدم — که خنی زبی یا [illegible] بجنبانی

درین زمین دو سه بیتی گزیده در — ذخیره دارم از الفاظ ربانی

قصیده ناشده و تار سانده میخوانم — که شوق من به ثنا خواندنش تو سیرانی

تبارک الله زهی گوهر محیط عطا — که از افاضت او قطره کرد عمانی

65

نه نفس کلی و و دنیای گوهر دانش — نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عطا اوتش بگهر سیمیای مصباحی — عنایتش با نز کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند بیشه اگر — کسی بخلوت خلقش کند به یزدانی
سخنت خوشتن نسبت سخنت از گران عمری — چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطاب بود — نه دوش و دی دم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پیر و نیز و من تیغ زنم — بکام خود لطراز مه چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که تو من انچه منم — براه عجز برانم چنانکه میرانی
شگفته بخت منی و دل شکسته طالع هم — ندیم میکده و کام جوی زندانی
چو سهم چه دست دعا مگشت گردون — که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی
زمانه گفت فلک است گهی بیاید ابر — مراتب کف جودش بگوهر افشانی
فزون گریست که آری گهی که نفس فلک — بعلم جوهر اول رسد نگردانی
سخن شناسا دیدی و دیده باشی هم — علو پایه که من در مقام حسانی
فلان مربی و من تربیت پذیر این بس — ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی
دراز شد سخنم جای شعر و تن زدنست — گرفتم آنکه لآلی است جمله عمانی
طریق ذیل چه پویم درین خجالت گاه — که لنگ گشته خرد در مراسته جولانی
ثنای صاحب مدح تو ای چو شیر و شکر — بهم شکستم دیگر فت شکل وجدانی
نوای لاف و گزاف که سخت شعرا — ز دم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
همی ود و ز جهان تا دید و دلم اگر — که زلف شاید نظم کشد به پیشانی
حدیث آب و صلت غره نیز دیدن با وا — که نظم و نثر خود ره گردد آبی و نانی
تمام همت و سر تا قدم مرا دردم — اگر دهی نستانم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعای کنون بگو چه کنم — طلب هم که نه تسهیل حاجتش خوانی

همیشه تا بود ثانی اقانیم از اول — همیشه تا که بود مهر تاج ارزانی
زسایه تاج ده فرق سخت عرفی باد — همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

زتاب شعشعهٔ مهر سایه جسته پناه — شرر که یکسر از شخص و پیش گیرد راه
فروغ مهر بسنگ چنان گزید — که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم — چو عکس ماه نوافتد درین هوا بیاه
زبهر هی هوا بر تو شهاب دهد — زبسکه تاب هوا بر فروخته گونه گاه
شرر که شعله چو ماهی ز عکس موج که موج — ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نگاه در آئینهٔ آب عکس مهر افتاد — که آفتاب ز گرما برد بآب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید — که گرمی جگر مهر گرد آتش گاه
لباس شده آتش اثر گرما سوج — که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد — ز شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایه ز تب — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شهر زبون شد ز تاب مهر سپهر — که بهر نطع کشد پوست از بدن روباه
ز تاب مجمر تنور فلک تافته گرم — چنانکه سیر که لیس بگاه حدت شاه
شه سپهر ولایت امام خطهٔ شرع — محیط عالم انسان علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریعت تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر — صفات قدر تو سرمایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده پناه که چشم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیده عفوت براه عصیانست — شرر که عین صبح گردد ار تکاب گناه
زبهر طبع برآورده پیکر صدفی — تحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه / که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود از نگه شوق نسبتم همه جا / چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی رحم بدانگونه بسته‌ام در دل / که شوق کشتن من در دلت بود از ره

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش / از آن کرشمهٔ نرگس و زان فریب نگاه

شود مثال در آینه مضطرب ز انسان / که ز اضطراب دل آب عکس عارض ماه

بیاد روی تو چون آه جان گداز کشم / بصورت تو سزد گر برآید آتش آه

زنی بتیغم و فریاد از شریعت عشق / که آرمیدن کفرست و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو لرزان گه سجود آورد / که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه

مداری آینه را پیش رو بچندین شوق / اگر ز جا شکنی حیرتم شوی آگاه

زهی بخنده گشودی ز کار بسته گره / زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه

بشهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین / بعهد وعدهٔ [illegible] تو عمر کوتاه

عنان عشوه نگاه تراست دست آویز / بساط فتنه سمند تراست جولانگاه

دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو / چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه

شها منم که بلا را بجز قضای دلم / نگاه عرض نیست بجز عرض گاه سپاه

بدین غرض که شود حیرتم فزون ز الم / زمانه یوسف چشمم نماید از ته چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد / زهی سجود جناب تو آبروی جباه

شدم هلاک ز حرمان خویش [illegible] / بجا که بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه

چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد / خمیر مایهٔ عجز از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو پایمرد ورع / خوشی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف بفریاد رس مرا چو بحشر / بپای [illegible] وگویم که حسبة لله

منم غلام تو عرفی مهل بود که بلطف / بحال من نگشائی لب شفاعت آه

[illegible]

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز ... فشان مخواه — صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه
بستان ز ... و دیگر افشان ... مجو — بشکن سنان و ... از ... مخواه
خاکی ز فلک ما مخواه و مراد از زمین مجو — ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه
تیر ... تا جسته اگر خسروی ... — بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مگیر — گر شیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شریان ز پوست بکش ... در کام تیغ — لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر بی شهادتی ز در عشقت روان کنند — تیغ کرشمه ... ز دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زبان ... — در لجه ... رسد و ... مخواه
طاوس همتی ... منقار تیز کن — یعنی که بال ... و ... مخواه
... — ... مخواه
رو بیضه ... نشان ای ... بهشت — بر شاخ سدره ... آشیان مخواه
گر کعبه است زیر لب آمد لب ... — بر خاک ... آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بجان — منشین بشاخ طوبی و ... مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه — ... از کمند ... ز عنان مخواه
گر ... دیده وا شود — بهر خراش ... ناوک سنان مخواه
تا ... نبیند ... — تنها ... سفره نشین میهمان مخواه
دنیا علاوه ... — این لقمه را ... مخواه
دستان زنی و بال کشایی که ... — از کبک ... زاغ کمان مخواه
از ... بگیر ... — با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله با ... از فضل خود ... — تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه

[illegible]

عرفی چه احتیاج که گویم به آستان ‌ کین از فلان مجوی ز سلطان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت است و بس ‌ گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه

ایضاً بحر رین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن ‌ حلقهٔ شیون زدن ماتم لهم داشتن
بر سر عمان درد موج حلاوت زدن ‌ بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن ‌ شهر دل و باغ جان تحت الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن ‌ آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خنکِ آزادگی بندگی آموختن ‌ با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روی زبان تافتن ‌ وز ازلی هیچ و درد سود و سلم داشتن
حسن عبادات را برقع نسیان زدن ‌ زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دریای شوق جرعهٔ کوثر زدن ‌ بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن ‌ زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن ‌ هم تبرازوی دیر سنگ حرم داشتن
در دو جهن سخت عیش تا و گل آمیختن ‌ در کمر درس عشق دست الم داشتن
تا بشری آب چشم از پی هم ریختن ‌ تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
در جگر اشتها آب بر هوس سوختن ‌ وز اثر امتلا در شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست ‌ صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر جان حمله سیلاب ده ‌ دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه ‌ ساده و بی‌خم به لوح و قلم داشتن
شیب نگاهم ببلع به ز شبابست لیک ‌ جز ز رعونت نبود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن ‌ بر لب جیحون خطاست چشم به نم داشتن

۶۹

با خموشیم آتش سخن کفر و ادب دان ولی
شرط ادب بود در میان خامه‌ها بکم داشتن

راهروی راه عشق بر تو شاهم جلیست
گام بفرسنگ زدن پاس قدم داشتن

رو به تقاضا کن بهمین عمر تابعت کرده را
تا بخود وشن شود رو بعدم داشتن

چینه تیز و بید و فن سپرده کشید عیب
صورت هیچ آمدن معنی قدم داشتن

جدال و کام حشر و بیست رشته گرانی او
سهره و پرانده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم به بست سینه لشنه گفتنی
کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزاد او کیست
زو متأثر شدن لبس گله هم داشتن

این ده کثرت اساس لشکر انگیخته
تا فلک حدت شدن تا ملک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بس است
از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر
تا بکی این عز و ناز از آب هم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت قارون بهل
گنج هنر ریختن به ز درم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا کجاست
دون اثر پای او معجزه دم داشتن

تیغ زبانش فگند بر سر نیم مهر و ماه
شهرت او را خلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم
حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی شرست راندوان آفتاب
تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بکمال دولت هر کس که بیند بنگرد
از شراب تربیت رطل گران آفتاب

دولت جمشید هم دوشی کند با دولتش
چون سمند آسمان زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند
آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتش انگنده انداز عرش
اهل معنی ناشنیده معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آید به مدح
چون تو نام یوسفی و کاروان آفتاب

[illegible]

در سر کش نام شاه ... پیران ... لست — گر نباشد سایه ... آفتاب

هیچو سیم کان ببا فروزند از شمع دگر — از یکی تو ... جان شاه و جان آفتاب

فیض ... چون تابد ... — گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است مسند گاه تو — قبله هفت آسمان است آسمان آفتاب

بسکه عکس آفتاب است دیده در دل آسمان — کرده تا سر سینه اش آئینه دان آفتاب

هر کجا آنجا که طلعت آماده کرد — می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گه همای آفتاب آرا گسترد آشتی — جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب

وحدت شاه از ... لا یتوقف — هر چه کردیم نقل کردیم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است — باطن شاه است ... جهان آفتاب

گر نباشد از قرانی بود سعدین را باهم قران — چون بود ... باشد قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شد که در معنی ... — روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

دیده هم چون ماه نو از نور رخش افزون شود — هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک جهان نظاره اشیا کند — همچنان بیند دولت از بنان آفتاب

مدح خورشید ... کند عرفی مدام — گر ز مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در ... رشته گوهر طرازان وجود — گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوش شد از سر تا قدم — نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان — تا دمد ... جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان — نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

سایه اخلاص بین خاطر نشان شاه با — همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب

بر سر شه سایه افکن چون شود بال هما — چون ... گرد سایه بان آفتاب

گر بدان غایت که شه ... — از مسیحا هم ... نشان آفتاب

[illegible]

اشارت است ۱۲ عبدالرحیم ۱۲

آسمان می‌آید که چون شاه جهان سر بر زند	قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح قطعهٔ تهنیت

داور اسال نوبت معتدل ملک از سور باد	تهنیت گویان عامت قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن بگذشته شد تهنیت	تجلی در ساعت سال نوبت منصور باد
از در دروازهٔ نوروز تا میدان [illegible]	همچنین آراسته [illegible] سور باد
میر ابوالفتح آفتاب اوج عزت [illegible]	این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت [illegible] صنعتگر عالم	آسمان گفت آفتاب من ترا از دور باد
دولت [illegible] عالم گفت [illegible]	زهره گفتا چشم من [illegible] تو مخمور باد
[illegible] کشش افزایش بود مصداق اسم	در میان کودکان دولت مشهور باد
هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد	حامله عنوان لوح همتت مسطور باد
در سماع انداز صریر خامات اختر [illegible]	حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد
دولت بر دشمنان نیش [illegible] نوش	نوش و نیش هر دو کان از فیض این زنبور باد
[illegible] فلک [illegible] اندر حصار دولت	فی غلط گفتم فضای لامکان معمور باد
شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان	خار هم گردون شکن از خوشهٔ انگور باد
قبضهٔ شمشیر همت دستگاه آفتاب	سایهٔ شمشاد رایت چشمهٔ سیار نور باد
عالم عیشت که با تطبیق شرع آید [illegible]	آسمانی و بهشت و زهرهٔ او حور باد
عالمی هست از چنین عالم که او را تا [illegible]	هم ترا با ناظمش عدل تراضی دور باد
بهر اخذ ثمن تسخیر عالم [illegible]	دامن دریوزه در کف سایه‌ها دو نور باد
گر قضا [illegible] شمار [illegible] حکم تو	جای آتش نیست اما گرمیش معذور باد
در محیط عشق موسی [illegible]	بچهٔ ترسا ترا هر موج کوه طور باد
عفت از بازیچه ورزی اگر [illegible]	شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد

مدح لائق شکلت آنا بملکا مدح تو	رایت الله اشه روح القدس منصور تو
چون دعا کاشاعرانه هست عربی اثر	ساده گوئی کن بگو هستیت تا مقصود تو

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم	۱	گدا کلاه تنعم کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع سجد یک نشد و دانا	۲	بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس و سر انجمان نشاط آمود	۳	که دست رالبساع آستین و تعلیم
بر از معانقهٔ نازکان مجلس شجاع	۴	لب از مصافحه شادیان ببوسه کریم
نوای مرثیهٔ سوم و شادیانهٔ عید	۵	گشاد از اثر انبساط گوش صمیم
بخوان مائده شد دست اشتها مطلق	۶	بکام و معده عداوت فزود و طبع لئیم
بچشم و هم ز فیض شگفته رنگی داد	۷	نمود چهرهٔ امید و اشتت صور بهیم
جهان چنین خوش و من خوشتر آنجهان تنها	۸	نشسته تا خرد اندر تعقل و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی	۹	چنانکه از چمن عالمم بمغز شمیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس	۱۰	چه گفت گفت که ای مطلب شست تعلیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا	۱۱	بیا که تشنه لبت را طلب کنم تسنیم
زلال چشمهٔ امید نفت اکبر شاه		طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم است شگفته و شاداب		چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
بره فتادم و گشتم چنان شتابزده		که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کنند		زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال		چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش		ببوسه گاه همی کردمی به لب تقدیم
سرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد		بلطف خاص بدل کرد التفات عظیم

سپهر کرنش و تسلیم را ادا کردم
چه گویمت که بجا مکرمی چه باید از او
نگفت و من شنیدم سر آنچه گفتن داشت
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت
شنو نیامده گفت که در عذر این گناه چه بود
همین که رفتی ازین آستان ... شد
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد
چو بازگشتم ازان آستان خرد چه ...
نگیر و در و دبیر با قصیده ... که
زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت
من و ستودن مبطلان ... قدیم
قوالش بنیاد شد ویران کرد
نهیب هیبت او ... تقدیر
به عهد معدلت او که حاملان فساد
کشیده فتنه مغزول سر زیر خلاف
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو
بپرد همی از منه گر آستین برافشاند
زهی وجود تو در سایه عنایت
... دعا
ستوده تا ز تو ... طالع
ز فیض لطف تو شاید که بی سر است عشق

بدانکه مردم دانا ... سنج علیم
گزیده نوبر کرنش چهار شش تسلیم
که در بیان نگارش کرد ز بر زبان تقدیم
... ساعد در سوج گوشه تسنیم
که رفته نام تو بی حکم با ... تسلیم
گزیده نسخه از زاد ... طبع سلیم
ز بسکه جای هم و ... گل تسلیم
نوشته ام که این تحفه گل است و نسیم
بشاخ و برگ سخن ... ریاض نعیم
بلا حجه که ... در نظام ...
... ز شاهزاده عظیم
که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
ز بس رعایت تعطیل خارج اندازیم
در ... ظلم فراموش ... زمیم
به عهد قاعده اعتدال نبض سقیم
شود ... زمان حال قدیم
اگر کرده بذل سعادت ... تسلیم
تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
چنان غریب که ... داستان لئیم
شود با اهل محبت دل که ...

زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست / ترا نزادی و بودی وگرنه هست عقیم

ز بحر و کان گهرست آن لآلی زر ده / که احتیاج نه گوهر گرفتن است ندیم

ز عفو و حلم تو دارا نهایتی بجمه است / که معصیت نه امید آزموده و نه بیم

همای قدر تو اوج گرفته پرواز / که دام کسب شدن باز چید عرش عظیم

بهار خلق تو عطری نشاند بر آفاق / که بوی مهر پدر بازیافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت / کزین نیاز و به هنر کرد طبع سلیم

ز نازده دل و طبعم اگر شود آگاه / باصل خویش ببازد ز شرم در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جز اوست / زلال با رهمین است و درد و باء حکیم

خموش عرفی ازین ترهات تیت دعاست / برآر دست نیاز بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا نگردد حلال [illegible] / جمیله که شود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بفتوای ذره تا خورشید / جلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گذر و بدیده تا ببینی چگونه کام جان بینی / جهان کز اشتیاق دیدنش زاده جهان بینی

گر گستی ملک معنی در رسد خود را بگوهر نمای / گه گر منش انمائی کیمیا را رمغان بینی

ز ر ناقص عبارت پیش زان رکیمیا [illegible] / که هم زر هم محک اشرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی غیوری در کمند نفس گوهر / بکش زان بیشتر خود را که هر دو از آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر آن [illegible] / دو گرگ پیش پر و در راه گله شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد / ز غفلت داغ شو هر گه خود را شاد بینی

طرب پای بر سر [illegible] جنت را خجل یابی / هوس را دست بر دل که دوزخ را تیان بینی

نزهت گاه معنی سیهان شو تا ز استغنا / مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو / که قدر بگفتش پروانه غزل زبان بینی

[illegible]

چنان شستاق صحرانی که با صد بند صد زندان
خرد شد آدمی وانگه توشان قید زنجیری
سخن آلوده دست تیغ غازی نده بی یقین
نایب دانه خو کردی بلی هنگام صیادی
لذات آن زبان ارزنده کز لذت طاعت
فرزان هر شجاعت ها بزن آنکه در میدان
اگر خواهی که باشی عیب شاگرد همت
بجنت خواست فی بهر عشرت همراهان کانجا
تو سر روحانیان داری ولی خود را ندیده هستی
خدا و عالمی یقینا بدانی از پیشانی نفست
مخور غم گر زبال پشه کمتر سند خود را
ز سیر دون پیشه در گوش انسان از دون
غزل پرداز هم اینک از دو بیت خود و مصرع ا
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان ببینی
به بیدار تو دل شاد و ندوانم دوستان تو
بلا که میکند گردون و گنگین نشیمن آری
تو محبوب جهان و نگه مدارا با درهم باید
بجنت گرچه مشغولم اگر بینی در و ما
و دلت الماس است او دیگر وا بینی الکونش
تو سعد اندر شو از راه غزل عرفی بترنم
ببینی و در مقام نفس و طبع آسوده گی گر

گر زبی شقاوت گر سعادت در اهمان ببینی
هما در آشیان و نگه تو فر آشیان ببینی
تو اول زیب آن زینت گر ستوان ببینی
چو بر چمید انگشتی شهباز و دل با کیان ببینی
چو سر در سجده مانی در جهان جز در بستان ببینی
عدم شمشیر دل یابی فنا شمشیر دهان ببینی
که تا هم سر چو بر که اسب آتش بر زبان ببینی
غذای آتش همت به از کون و مکان ببینی
بخواب خود در آ تا قبله روحانیان ببینی
ببین در آئینه تا آتش صد فغان ببینی
که چون فال خرابیها ز نفس بیل دهان ببینی
اگر از نفس و اعدا انتقاش در میان ببینی
کنم مطلع که چون آفتاب از فرقدان ببینی
ببین در آئینه تا آتش صد فغان ببینی
تر اهم شادمان خواهم چه پرسی دوستان ببینی
تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان ببینی
تو شمع انجمن با شی و در پروانه جان ببینی
ز دل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان ببینی
شریح زر دست افشار پر و زیر جهان ببینی
در شیون جان آخر مردان و چون عیان ببینی
بهفتم پایه مسند که راحت گاه جان ببینی

نشان جان همی جو تا نشان از بی‌نشان بینی
مکان دل طلب کن تا مکان از لامکان بینی

ز دور و سایره [illegible] وصلی دست کی یابی
تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز ننگ هستی فرو بسته‌ام [illegible] امروز
تو این معنی کجا یابی که هستی در زبان بینی

من از گل باغ جویم تو گل از باغ میجویی
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه‌ات کوته بود زان رو
در از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بینی که صنع نظم هستی را
که [illegible] دران وا و درفش کاروان بینی

شعار [illegible] اسلامیان بگذار اگر خواهی
که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی و از گون [illegible]
اگر خواهی که حسن [illegible] هندوستان بینی

ز ملک [illegible] تا ختنی در کشور ظلمت
که حسن [illegible] در لباس [illegible] بینی

از آن [illegible] در بیابان ندیدی کشور
به آبادی چو آیی راهزن را دیدبان بینی

گهر در سینه [illegible] قطرهٔ دریا
تو در فکر همین [illegible] که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدی [illegible] طایر دولت
تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی

نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده
به آب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن
ترا سود این بود گر نور خور بینی زیان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن
تو کز اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی

ز گرد غیبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت
اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان عیان بینی

تو شمع [illegible] دیده [illegible] خاکستر
ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصهٔ دانش که از آسیب تنگ‌فهمان
یقین را در پناه پرده‌داران گمان بینی

درآ در پردهٔ [illegible] که مدهوشان حیرت را
فروغ دیده از صورت دوشیزگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خار گلستان [illegible]
چه لذت گیری از آتش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی
سخنور را خموشی نقص خود پیدا باشد
نوا را تلخ تر میزن چو ذوق نغمه کم یابی
مشوش خواهمت گاهی که بینی زیر برآ
برآ از پرده صورت قدم در راه معنی زن
اگر شوقت امان ندهد بزم خاشخانان
دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش
گر از باد جلال آتش قهرش عالم گیرد
سمند عزم او را سرعت گردون عیان یابی
چو با حلمش ببینی گاه محبت کهربا بینی
چو قهرش جهان جان تن را لی شود زان پس
چو خوانی ای ثناخوان حسن گفتار و کردار
جهان علوی و سفلیست از تحفش در آمیزش
ببین در صورتش تا آنجهان در اینجهان یابی
بفخر دو دمان عالم سفلی بکن بدخش
بمجلس نگاه دار و عشرت افزا ایک در خلوت
برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر
کنار بحر بیابان عرفان در وسط یابی
اگر عادت بترتیب فضولت راهزن نبود
دعای عقد او فوت اجابت هان عرفی

که هست آنچه هست اما تو معنی زیان بینی
گر خاموشی بلبل از زبان مهرگان بینی
حدی را تیزتر میخوان چو محمل گران بینی
در آتش خواهمت جایی که دست ارغنان بینی
که در بهر ... مهری زاسرار نهان بینی
که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی
که نسبت با اتباع رو دست آن که کان بینی
زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی
بر اندام فلک سر سولسان خیزران بینی
حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی
چو با عدلش ببینی ماه لشناج کتان بینی
از تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی
اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی
ببین در معنیش تا اینجهان در آنجهان بینی
در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی
لشادی شمنش یابی آینده مهربان بینی
که نهر سلسبیلش در گلو چون زلال روان بینی
اگر بار ورق دل شوق او را بادبان بینی
از آن است مباح آنکه گل را در خزان بینی
دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

۷۹

مهر و مشتی شما خاشخانان بیکسی آرے | خوشا مدگوشه تا روے حشمت می رسیان
سے تو پر سهم جست اندیشان منگویم | کہ یارب تا فلان باشد تو سهان فلان
تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعا گو | کہ یارب انچه بهر خلق اندیشی همان

در مدح میر ابو الفتح

بازگکلبانگ پریشان میزنم | آتشی در عندلیبان میزنم
حجت رنگ گل بهر بن بستند و من | سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار چشتی می خورم | بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشه دل می کشم | جام زهر از شیشه جان میزنم
تشنه محیط زهر دارم در سفال | مرحبای گو که آسان میزنم
تشکه لذت دوستم یک لخت دل | بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که تو فی الحذر | بر دهان در دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم | مهر بر پای فرمان میزنم
پای همت هم راه حسرت میروم | دست تحت هم چاک دامان میزنم
جامه را کوس بلند آوازگی | بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج خون | از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تحت بیدم نوا در فصل دی | بر سر از شاخ عریان میزنم
می کنم در گلشن جنت فغان | نغمه در کنج زندان میزنم
زهره می وزد و نوای خون چکان | زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا یکی سر شوم در سومنات | تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان سهی فریبندم لبی | شیشه بر سنگ ایشان میزنم

۷۹

از سبا ماتم زده سیلاب خون — تا شراب از جام رهبان سینه زنم
آتش محرم می و جام آفتاب — حیف کاین می در شبستان می‌زنم
گردم از راحت رمن بر من مجلس — کاین نفس در کام ثعبان می‌زنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا — تکیه بر نقش‌های الوان سینه زنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست — خنده بر بازیچه پنهان سینه زنم
فرش راهم دیده عصمت بود — لیک پا بر نیش عصیان می‌زنم
بسکه بر نیش است پایم هر قدم — دشنه بر خار مغیلان سینه زنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی — فال آتشگاه گبران سینه زنم
من وسلمی بر لبم ریزند و من — بر دل صد پاره دندان می‌زنم
در سبایم چون کشتی از شوق شکست — سینه را بر موج طوفان سینه زنم
شیشه‌ها بر لبم خون مراد — عطسه کز مغز ایمان سینه زنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنه بر عید قربان می‌زنم
بحر خون کن دریا کی آتش سیل زهر — میکنم در جام و خندان می‌زنم
در شراب افتاده ام جام و سبو — زانکه بر سنگ لبالبان می‌زنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل — شعله بر خاشاک مژگان می‌زنم
تا جگرگان تو گردد آشنا — دیده را بر نیش پیکان می‌زنم
تا شوم پامال خیل غمزه‌ات — تیغه را در کافرستان می‌زنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من — بیستون بر تارک جان سینه زنم
دشت شیون در گلستان نشانده — بر سر گلهای خندان سینه زنم
شیشه از سر پا هل شد تهی — کاسه در خون شهیدان می‌زنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش — در میان آب حیوان سینه زنم

[illegible]

سخن کز کلک نظامم در نگار — نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطون از یونان زمین — میبرم وز ملک گیلان میزنم
ور نسیب جویی که در گوش توی — این نوا از عود برهان میزنم
کان ولایت مولد دانش وری است — آتش از نامش بیونان میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش — بر سر افهام دانایان میزنم
ذکر طبعش میکنم تا فقسه — در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم تا دست رد — بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمتش جولان زد و گفت — آفتابم گوی و چوگان میزنم
بر الکب ابلش میدان راند و گفت — دم بمیدانیست جولان میزنم
عقل میگوید کل احیا داو — بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عنبرین جیب او — بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش هر برین تنگ شد — چاک در افلاک ارکان میزنم
گفت بودش سیم و زر در کان نماند — سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید و راکش که من — بر صف اعدا چو چوپان میزنم
داد را تا سایه کردی بر سرم — خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده — تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطفت شد — طعنه بر معز و لی جان میزنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام — طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نور است چشم فطرتم — خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا برآرم گوهر از ذره — تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشگفد — بر سر غلمان و رضوان میزنم

[illegible] غلمان بالکسر [illegible] رضوان و غلمان [illegible] قابل بزم نهادن [illegible] والله اعلم بالصواب ۱۲

سخن زنم عرفی بهم آخر چه را | بر نوای خود پریشان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود | گوئی از تزویر دستان میزنم
با گفتم این قصیده را در نیم شب خاموشم | همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابو الفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | دمی بهین نوباوه باغ دعا مستجاب
مرحبا ای موج بخش در فیض افتادگان | گر تو دریا زور و بحر ... شهپال عقاب
مرحبا ای تو شمار روی مزاج روزگار | گر تو در کام حسود ... افعی ... زهراب
مرحبا ای کز لیاقت یافته تجدید دل | آیت جاهت بود ... نسخ چون ... کتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید | مدح و ذم را سر ... افتاب
افتاب گفتم و ... بیهوشی ... | ... گل ... غضب ...
کی عروس ... آسو گرد جهان ... | گر سفیده داشت ... گیسوی ...
در ... عصمت گر شست ... باید | دامن آلوده ... آب
نغمه ... ار غفوت بزم احباب تو ... | نسخه ... کنار ... تو خواب
نشا ... معقولی چون کلام مستدام | مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
... در ذات تو دولت چون ... | تعبیه در طبع ... چون مستی در شراب
سبزه آرایان صحن جاهت گل | تیره از ... قهرت ... خراب
نام عدالت چون معمور گرد جهان | وصف حشمت چون ... گرد دل ...
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه | لیلة القدر ... در شبگاه ... الحساب
میکند ... گلشن خلقت ... | سنبل اندر جیب ... گل ... امان ...
خیمه جاهت کجا و تنگنای لامکان | در فضا ... شش ... طناب
در ... گرش لوح ... از عفو تو | معصیت ... وز ... الاجتناب

[illegible]

تو همو دستی آن لال که آب حیاتست گوهر بود	اشک لعب نیست بارگ چشم شهوار
رشته فورس می دیگر نماند بر زمین	بسکه وارد آفتاب از شک سیاه [illegible]
ماهتاب از شوق با پوستال خود بخورد	تا زبهر نقره تنگ گردد زرین کباب
چون درآید بهر مثال شگافند سودا	تر زبانی چون تنا خشک ماند در [illegible]
آسمان از زیر پاست گوید که بالای مکان	جوهر کل استانت گوید که ما لیجا باب
[illegible] خفتگان خیال آن معراج قبول	سو را بپیکان محال آید مرا اصواب
گفته ام در گوشه زندان حریمان قطعه	در حضورت خوانم اما نام دان خطاب
این شم محرومی اندر زاد جاویدان شود	پنجه لو میدار عنان و دیده محروم از رکاب
گر چه پیر آسمانها از نظام افتاده است	از چه رو شیم عطارد را [illegible] ز آفتاب
چه بهر چه در اعدادار خواندم و دیدم که	زیر خنده کشتی هر لب با [illegible] میزد
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم	آسمان زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحه زرینم که از ایوان فطرت گشته گاه	شاد بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمه بستان نامه تر که فلک راست کرد	[illegible]
ای تکش بهر فی عنان بستان مدح خود بسنج	[illegible]
زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشو	[illegible]
لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیست ها	ایکه باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندر آن فرصت که از آرایش کون و مکان	[illegible]
عالم و جاهل شدند از بهر این سیر فال گیر	این یکی که [illegible]
دیده ور حکمت شناس شبه ابصر هر فلک	نقش این لوح [illegible]
منکه حکم انداز عالم نادکی بستم زیره	[illegible]
گفته ام این [illegible]	[illegible] آفتاب

۱۲

[illegible]

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست
کو در آید در حجاب بار بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گوئیم بی‌زدم
ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دانم محیط عالم است
داند آنکس کو شبی هم در رصدگاهست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح از حسود
جای آن دارد در این دور از چو محبت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح
مختص صدر صادق است کان بگنجد در کتاب

در تجاهل میکنم هم فاش میگویم
میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات
این بیان از نظم بی ترتیب عالی مستجاب

تا فنا مطلق رود در زیر گشت از انقراض
تا بهار رونق برد دور کارگاه انقلاب

عمر اعدا را تو شبگیر فنا را امتحان
عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاودان کا در گلستان
داری اسباب تنعم بر سر آب

مجلست از بهره قوال مگس را نذر حل
آید ارسطا بر سیان تو واضحت افتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد
عید نیز از رخت همایون باد

هر ثنائی که ملک تهنیت است
نزد روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دوران است
آستینت کلاه گردون باد

استماع حصول شوکت تو
نشتر سینه فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو
جوهر دشنه شب خون باد

هر شرابی که در خم انشاست
بلب خامه تو مقرون باد

هر سرابی که در جهان عطاست
از نم خامه تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتون است
لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است
عقل فعال نیز ممنون باد

[illegible]

۸۵

شست و شوی لباس گیتی را / معدل تربیت گر تو صابون باد
خاندان رسوم عیسی را / کلک دانشور تو قانون باد
ذره روزگار دولت تو / جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات دشمن تو / زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشه حاسدت بعد حیات / طعمه کرگسان گردون باد
هر نتیجه دشمنت بشرط وفات / صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابره اش باشد / تا قسیم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند / از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست / در ته پای فتنه مدفون باد
آن زراه است از سخاوت تو / در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو / دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است / باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فرخت که میرابو الفتح است / تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو / لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو / عافیت را فراج طاعون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث / جادویی با لطش در افسون باد
حاسدت در هزیمت طالع / تا جگرگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشمنت مضراب است / سینه دشمن تو قانون باد
عرفی است اینکه سحر حج شیخ / نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد / قطره محسود در مکنون باد

[illegible]

هوش تکیه‌گاه دانش او	شهسوار بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او	رهروی فیض تو نیز گلگون باد
داد راد و سلیقه لازم نیست	می ندانم که گوشش چون باد
گر قدر بیست و اندش افزود	تا حد امتناع افزون باد
در همین ست حد افزایش	جاودان با عیار اکنون باد
گر نخیزد فلک بطاعت تو	کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم بر این دعا که سرت	سایه پرور دلطف بیچون باد

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس	کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده برشستی هزار جا	تا اولین دریچه آن طایر قیاس
آورده گوشواره مرصع بر شوه عرش	کز وی علو شان ستاند بالتماس
فی سایه‌اش لباس سیه کرده از علو	نی کرده نور مهر برانداز وی لباس
از بسکه نور بازو ازو در هوا لیش	خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم [illegible] حریم او	[illegible] بهار [illegible]
[illegible]	[illegible] نشان داد و قیاس
[illegible]	[illegible]
شهری مکن بعرش و کرسی نه بار ما	[illegible] آیا بیناشناس
این قبله جاه و واسطه آفرینش است	یعنی علی نهان معانی امام ناس
[illegible] لطف او عقل کیمیا کند	زر دارد التماس طلا ایست از نحاس
مجهولی از بلاهت [illegible]	کیفیتی که کرده قضا تا مران نعاس

۹۱

ای از شمیم جیب عروسان خلق او — پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک نشود وصلهٔ نقش — بر قد کبریای تو دوزنده اگر لباس

دشمن چو یافت حزم ترا گفت بادلیل — چون بخت من بخواب گران شد ز بیم پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه — مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود — گر به ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

ز تیغ جوشان نپذیرد صید دل — عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر بماهی امان در دهد بحر — شاید که سطح آب شود شعله مماس

گر پایه جهان جلال ترا بود — از مهر و ماه جام ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست — از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

ثنا یا منم که چون فرس طبع زین کنم — گیرد بدوش غاشیهٔ عجز بوفراس

فرماندهی نداشته چون من جهان نظم — این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس

طرز کلام عیسی کجا وین روش کجا — نشناسد آنکه نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود — بس فارغ است خوشهٔ پروین ز جور داس

نزدیک هم بود و شعر مرا و بیان او — بعدی که واقع است میان بید و یاس

عرفی بس است بیهوده بهر دعا برآر — نزد جلیل عزوجل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت — تا هست گرم دورهٔ این واژگونه طاس

شد خوشه باد کشت مراد مخالفت — چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر درآید — گر مرغ کباب است که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا — جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

ونگه چنین فصل که در ساحت گلزار / از لطف هوا جاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است / او زاپیه کند محمل گل دیرتر آید
گل هم چه کند با و صبا خود که عزمی / آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
گو منتظر باشد گل جمله تهی باش / تا بلبل شیراز درین باغ در آید
نشگفته گل اما بشل بر سر شاخی / گر پای نهم بهر گلم تا کمر آید
وقتست که گل برفگند پرده ز رخسار / ز انسان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از بهر لگن گاه قصب / ز لمعه او سیب قمر لعل تر آید
فردوس بدروازه کشمیر رسیده / گو مدعی گر نگرد بام الست و در آید
زیبایی کشمیر گرش باعث عشوه است / من می خرم از زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل / آن شیخ ندارد که بگفتار در آید
آن چشمه که رضوان چو رود و تشنه / گو شربت آن تیزتر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا / از رشته سنگ دهن تیشه بر آید
در جاست که از شبنم گل گرد فشانست / آن باد که در رهگذر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید / هر با نکند سیل که خورشید بر آید
زیبسکه کند جذبت خطر بر طوبت نیست / گر ساغر چینی ز هوا بر جهد آید
حاجت بدو زخم از فتدش قطع حیا / گر سنگدلی مائل قطع شجر آید
زان گز بدر و نشو و نما زخم نخستین / صحت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بهشتست فریبنده چو شالی / آید چو ز صومعه بر دوری سقر آید
طاوس مثالی که نه افتاده پر و بال / هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زیبنده عروسیکه بفزوده جمالش / هردم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
هر لحظه که شاداب‌ترش بینم و گویم / بکشای تغافل که در آغوش در آید

[illegible marginal commentary]

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند | هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید که شمیم اثرش یاد | تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید

هر گه که به بزم سفر از شوق تو عرفی | آید به وداع وی و با چشم تر آید

زیباری کند از [illegible] ناز که [illegible] | [illegible] فصل [illegible] گرمی [illegible]

لیکن آنکه همه خلد است [illegible] چنان | چندان [illegible] که [illegible]

کشمیر بود واله و او واله کشمیر | اما نه چنان کش به دل از دیده در آید

کارش همه [illegible] چشم که گریه [illegible] | هر گاه که سیاهی توانش در نظر آید

ترسد که درین خاک چو از شوق [illegible] | چون [illegible] گل شود [illegible] بر آید

آنست که [illegible] افتاده [illegible] | پیوسته [illegible]

[illegible] | [illegible] آن خاک [illegible]

[illegible] | چون [illegible] آید [illegible]

در موعظت و ترک خودرائی

بشنو چو هر اندیشه از دین [illegible] | [illegible] قفل آهنین [illegible]

بهشت راز مقام راز دستان [illegible] | در مشاهده [illegible]

جمال علم لدنی گرت نخواهد [illegible] | مثال [illegible]

به هم نشینی مکن تا ز دل نه بیگانه | وگر [illegible] هم نشین [illegible]

هنوز در رحم [illegible] طبع [illegible] | [illegible] ز ازل دیده چنین [illegible]

هر آنکه [illegible] بر دل [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | در معارضه با حکمت [illegible] سخن [illegible]

بهشت [illegible] حور [illegible] | [illegible]

[illegible marginal commentary]

چو تنگست وقت ای … استیاقت … شتابان شده بر … مگشای

اگر بگشایش … دل کنی … گره از کار دل عافیت گزین مگشای

اگر ولیت زخرابی عافیت تنگست هزار گونه عمارت بهل همین مگشای

براه ملک قدم میزدی بسی چندو بناز دیده بدونان همنشین مگشای

دریچه‌ای که غمی سر برون نیارد از آن بروی صرفه کار دل حزین مگشای

محل شناس طرب باش … که گره ز نغمه نشین بر رخ جبین مگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب سوی فرو میا که گرانی ز رخش زین مگشای

اگر تو هر در بسته ز همت چو سپهر ز آسمان در تشنیع بر زمین مگشای

ز جان دل بگشا عقده کز … گره ز رشته اسرار یا وطین مگشای

بدست دل بگشا قفل … هزار دریکه بود بسته غیر از این مگشای

دلی که باید از او دلی کشاده شود بجز فشاندن دامان آستین مگشای

دلی که صحبت عشق است … بنظم و نثر سخن … نهاده همین مگشای

ز آب و رنگ … بگو که بند قبا پیش یاسمین مگشای

بتیغ غمزه جانان بگشا پهلوی دل ولیک در غم او تنگ شد چنین مگشای

متاع دل که نباید … اگر بهاش سلیمان … نگین مگشای

بنای عمر … در شبه وزن … مگشای

بشست خاک … دلی … چین مگشای

… اگر استماع … ز خوف … گوی … مگشای

لب صفا بگشا در میان … زبان عقل … مگشای

… زبان … آن … مگشای

هزار … زمین … اگر تو … دل زمین مگشای

۹۰

91

زنخل ما حسب من نصیحت انجیر فت | که مرحمت کن اوان شه چین سخنها
زبهر نخن در بازیچه فرانکنیم | برادهٔ خرد هم چشم غزل بین سخنهاے
خموش سا عرفی ازین نغمهای رنگ‌آمیز | لب ترانهٔ بلبل نغمه آفرین سخنهاے
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد | بمدح خویش لب عقل آفرین سخنهاے

در مدح اکبرشاه

مناد گشت بهر سو که ای خواص و عوام | مے نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز غصه تنگ آید | مشابه دل عاشق مثال چشم لئام
هوا که روضهٔ گیتی شگفته شد ز انسان | که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه بهر نی | ق | که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام
بشاشت دل اطفال در شب نوروز | نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن | چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام
هم آیینهٔ افزون امن شاهد تیغ | نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
نگوئی عارضه صوت عدم رسید ز دهر | بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبائع در آشیان فاق | شود ابلقهٔ شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز حقیقت بیرون | زبان کبک بلع لباس طرز خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن | بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام
ز پنجهٔ شانه‌گران همی شود هموار | چو موی کج شود از باد برتن انعام
زمانه در گشتن عافیت قرار گرفت | چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
در ارشند بخشیدن گنبد تقریر | زمانه انجمن عدل شاه داده نظام
زبانک هیبت از نعرهٔ صلابت او | فلک فکنده عنان صبا بجام
تمام نشد از پرتو لوامع مهر | ق | برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه برآلیش سر معارضه داشت — قضا بریده سر آفتاب بر سر بام
برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند — بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام
ازان زبان که سرایدهٔ معانی او — ورا سمند کون و مکان گرفت آرام
بروی بستر لیل و نهار میغلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
دگر چنانکه حدیثم نمی کنی باور — دلیل قاطع اینک نکوی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم — نمیکند به بدن مانع ز رنج در آرام
چه سعی طائر آبی نماید از طیران — بروی آب ز موج افکند صبا گر دام
بتازه میکنم انشا گهر فشان نظمی — که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام
نهی رسیده مرا آهوی وصال از دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام ازان ترسم — که بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده و دشنام چون بهم سوزم — کند نگه ز لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بیم نگاه جلوه قدس — گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پا بهوش میلرزد — چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه شود مست در دلم گویی — کزان لب نمکین شیشه فتاده بجام
بدور حیرت او جام زهر میشکنم — که از نصیحت خاص و که از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بجرم کیم چرا — چو کینه در دل بهرام او گرفته مقام
نثار پای به درش سمند صبر من است — نهان فکنده چو فرمان شهریار ایام
زهی وجود سخاوت شخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بسر فرود — چو ناخدای عمل در حسابگاه قیام
فسرده ذوق سخا در دل تو پا محکم — چو استقامت زر در خزینهای لئام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چه دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

۹۲

بعهد عدل تو شاید که تو امان شنوند — صبیه وحشی اندر شیمه ارحام

دوام جاه تو آن عالی که دور فلک را — ذخیره آید آید بیک دقیقه تمام

درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود — دو قرص نان که یکی پخته و دیگر خام

زبان حادثه را گر قضا تواند بست — اگر بجست تیغ تو نه پیش لزام

ز خشم قهر قضا و انتقام تو شده — درون حادثه پر خون چو شیشه حجام

حروف قدر ترا اسود فلک چو نکا — که بر عکس تا بعید پایین فتاده و اقیام

بعهد عدل تو گر کشد گرگ غزال — بخون آنکه سیاه است دیده انعام

نهاده قاعده صید او بچگان شاید — که پرورند با همتای صید باز حمام

شها بنزم تو چون این قصیده بر خواند — که کاملان نظیرش نگفته است نظام

به روز دیجاره با جیب پر گهر گردون — بدو شم انگشت این جائزه زر فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده مسیح — بود لعاب لوامع شنیده در ایام

بجام شربت مقصود شهد باد ترا — لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سپهر سست در عهد ما سامان ندارد — کسی گر آب دارد نان ندارد

نهاد ما وی بیشتر در شهر پاس — که در وی جست کسی در ماان ندارد

بیشتر در سخاوت جهان بود کسی — کسی کو زر ندارد جان ندارد

جهان هم مست بلی آب در این عهد — که همچون آب در پیکان ندارد

ز تنگی نان بر مهمانی سفینه — بجز یک نان فلک در خوان ندارد

هنر در نان کجا باید که سفینه — بگردد در فرشته جز یکی نان ندارد

بجوا او لو که از بس تنگ سفینه — خرد هم در جهان عیان ندارد

حدیثم از زبان دیگران ست — زمین این گفت‌وگو امکان ندارد
چنان از بی‌زری شناد است عرفی — که پنداری به زر ایمان ندارد
همه این تنگ چشمها از فسق ست — وگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمت‌ها نه ورنه — نصیبم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیخی پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بر فعل یابی — که بر سر چادر از دامان ندارد
چنان بر خضر پوی می‌کند بست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد
چنان گرم اند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این دانگی لب ناخنه پرواز — که مسکین این ندارد دان ندارد
مکافات عمل از زاق خلق ست — هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد نه ماند — که بر دل بشکند تاوان ندارد
بدریا در مشو کامروز ز آشوب — جهان یک قطره سیل طوفان ندارد
بیابان های کن گرش ای بزن عما — کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد و کر بود — کدامی شهر غولستان ندارد
زنا فرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز بهر حق نعمت‌شناس ست — بدست از شکر جز دستان ندارد
نه بدست شکر چند باند بدانند — که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس ست — درین معنی سخن تاوان ندارد
بیاید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو واند و مغلوب نفس ست — زهر دم عیب خود پنهان ندارد
که دشمن چون بلا بعنف لب گشاید — همان گفتش ز کبر انسان ندارد

[illegible]

کسی کو راند در ترکش تواند	ولی آهنگ ترکیب آن ندارد
اگر روح مرا بود زنجیر قلاب	دگر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد کی بدراند	همانا ایزد بخشش چیران ندارد
کسی کو سخن پیدا نیستی تواند	بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی	نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم یک طبیعت را جای	که خرد بر سرش استاده …
چند در پرده نشیند خلف دوده کون	محرمی نیست که همراه او شود پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین پرده سرای	نه مرا صبر و سکون داده …
حرمی کن تو که فرزند مسیح است …	حامی کن تو که …
این سخن گوش کن … طبیعت چون	خنده زد گفت که …
گوش گیرد که چو مینو …	تا بعد آید شود …
خلق از مژده پرده شود جمع شوند	جمله چون …
فلک آماده شود ز مهر مهیا گردد	آن یکی حلقه …
من بصد ناز و کرشمه …	… ارکان …
پس برای پسرم آنکه نشان نام زدم	او کشد …
بعد از آن کشمکش و طی شدن جای الست	لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
للّه الحمد که آن وعده بپایان آمد	هم خرد کام روا آمد و هم بار خدای
روشن و دلکش قضا در آغوش قدر	آمد از پرده برون پرده صنع خدای
و هم با طالع او گفت که باشم در عرش	گفت گر کم شوی بیشترک هم می آی

[illegible]

٩٦

بخت او با گوهر اوگفت کی دولت لیس
سال مولودش از آن شاخ گل بی بید
مرحبا ای گوهرت را شرف ذات پدر
مرحبا ای زعنایات ازل رمز قریش
مرحبا ای زبخت تو کیوان پرور
مرحبا ای بکار آمده از صاحب پدر
خاتمشان که ایست مصور گوهرش
ناخن قدرت او پرده تحقیق گشا
زیب فرمان بیش و بسخن طلعت کلاه
نقش را بود آنجا نشاه و سطا گر
دیده عقل شود خیره ز آئینه و هم
عدل او چون بروش آرد روی کافر
نکهت او گر بدل تفرقه از آن گیرد
زآن بود دیده شوش کهربائی
انچنان پیرشان تا مر اندما
اختلافات عموم از تیغ بشر خیزد
آنکه در سایه معدلت همه امان
آنهمه از تو ده صافی صبا بوز
تا امرا جابر الامت نتو خیدانش
نرد او را گه انداز قضا بکشد
صبا کی لطف سالار ترت

گفته دانسته احساسای روحی ساسی
کهندار هدیلی در حصن دولت ورای
مرحبا ای تحدسته را از طفل بمای
مرحبا ای کمالات هنر خویش شناسی
مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
جاودان در کنف فضل چو رمی اساسی
گوشها سای گهرتا نگرد صنع خدای
خانه دولت او چهره توفیق گشای
نگذارید گیتی در گره بند قبای
گرد آلایش او دامن ایوان آلای
گر شود چو عقل اندیشه او زنگ زدای
چیره چو یا دیده کاو شود کار و بیای
شاخ طوبی شود از برگ ثمر سکر نمای
در ره جود و عدم دشمن او بی پروای
گر که سایه ساید بسرش بال همای
خانه معدلت او شود از چهره گشای
عالم فتنه فروش فلک نا شیر زای
گرد از پرده دل جا هلد دانش بالای
صبح آمد که تر اطلعت خورشید اندای
پیش فرمان تو احکام فلک سر بپای
عالم آرا او دل ...

[illegible]

وقت است که دختر طلبد از پی عقد	دودمان کرم از سلسله آن گدای
گر شکسته کرست جام و شناخت هم	احتسابت شده عامل معزول بجای
زهر بار از نگه خود بکند چشم بتان	هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای
ایکه از مهر ثنائش کرد پیچ گفت است	بر لب نخچه سر ایم خرد نادره زای
در گشت جز تو لیکتو آیک اندیشی من	چون غم دستار مغلوب طبیعت بجای
در صف کسب غم لب تنائی تو شود	وا اگر سعد رقم عرض نمی بود وفای
دیده نه فلکم زانگشتان رست	هر گهم نامه مدح تو شود دست آرای
جایم از دیده کند عقل و علیم دارد	هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای
گل اندیشه من سحر غلط معجزه ر	بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای
کلکم از بهر سخن جنبی من سر و ریش	در علو سخنم تارک گردون سای
ره بی بلیغم اگر قطع کند وادی خواب	بر سر گنج معانی همه دارد پای
عرفی آهنگ ها کن برازن الوقت وکرا	وجه کفاره به ست ره دگر از ترجمانی
تا محال است که مهتاب بگز بیاید	تا بود در غرض خلق فلک ناروای
با دو ساح فلک غرض آباد جهان	بزراع غرض مزرعه دوران نمای
یا من امید محبان تو مقصود انگیز	بود و نا بود حسودان تو حریان الای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه	وز گفته ناصواب توبه
مے ساختمش بباده ممزوج	بی خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود	با تشنه لبی زآب توبه
در وصف بباده چون تو یک است	صد بار ز شهد ناب توبه

[illegible]

ستانه رود اگر ستندم — پاسم کند از رکاب توبه
گر نقص کنم زبان مستی — از نشه کند شراب توبه
گر توبه دهد امتسلم بسنجد — ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نه بینم — شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد — از راه زنی شراب توبه
هر دم ز نتائج گناهم — صد بره کند کباب توبه
صد موج گنه کشد بیک دم — چون تیغ کشد قصاب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — باد از سستی شتاب توبه
در کشور نفس عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه
بیلم بفغان و شیون اولیست — ز آهنگ نی و رباب توبه
اشک نه هر ترا نه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه
حسن از تنگ بتان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه
از ورطهٔ مرگ باز گشتم — تا گفت عنان بتاب توبه
آن را که درنگ توبه روزیست — عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم — بیدار شو ز خواب توبه
زاندیشهٔ مرگ توبه کردم — و انگه کنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانهٔ فسق — بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

۹۹

از بهر گنه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نهد در کتاب توبه

گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه

گو خود ز ملک سوال می کن — من کرده از جواب توبه

عرفی چه کنی بتوبه نازش — هشدار که شد خراب توبه

از توبه منساز تا نگردد — بی مغزتر از حباب توبه

مخروش که تائب از شرابم — تا که نشود شراب توبه

مست بکدی نهی که گردد — از آب دل و گلاب توبه

سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون و هوشش شد آب توبه

سی سال گنه خجالتش کو — گیرم که بود صواب توبه

بر توبه مدوز کیسه اجر — تا نگسلد از عتاب توبه

این بس که بآستین رحمت — راند ز رخت ذباب توبه

با توبه بهر دو دست گیریم — ور با کند اجتناب توبه

این بس که دبال ما نگردد — در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف که کام جان شود شیرین — نه وعده که گلو گمان شود شیرین

فغان ز نیش فروشنده غمزه اش کو را — ز جوش جان ز رو بام زرکان شود شیرین

کسی که از هوس نوش خند او میرد — بکام ماتمیانش فغان شود شیرین

وحیکه شوق لب او دلم بجوش آرد — ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بسکه شوق سخنم ز حون سخن قتل — دهان تیر و زبان سنان شود شیرین

ز بوس رو ملک آن شود زبان شیرین — خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

ز لو شد از روی لطف عمیم او شاید — که زهر درد هر شیمان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود — که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بگریه تلخم بزن شکرخندی — که اشک بر قره سیل وان شود شیرین
چنان خلد بر گل ریشه‌ام شمائل تو — که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد روز وصال — ز نو شکفته تو ام خانمان شود شیرین
بشهد جنت اگر نوش ال کنم شاید — ق که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر — ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین
شهی که گر بگشاید دهان درج آسا — لب عطارد گوهر فشان شود شیرین
ز فیض لب عطایش گلو شتاخ شجر — ز مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسیکه سجده کند — ز نور ناصیه اش آستان شود شیرین
چو بر لبها کلامش نیار د اندیشه — ز لعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت — رهان راحت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاه عدالت ز فر آرائش — بچشم اهل تحیر جهان شود شیرین
ز گشت جیش تو گردانچین شود شاید — که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گرد فسانه گو شحنه — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که موم شهد لقا — هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا — لبش نه زهر مکن و کان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که وقت بیهوده — چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک بجوشد ری — چو مهر زبانه بجنبد زبان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه دبیر آید — چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمائل تو چو در دل در آورد باد — لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین
ایا حمیده صفاتی که از ستایش تو — زبان سعدی طب اللسان شود شیرین

۱۰۰

[illegible]

منم که چون بتکلم طبرزد افشانم — دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین
چو مشتری بسر انجمن بهوای طبع منش — عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم — ز هم‌چاشنی گهر پیمان شود شیرین
چگونه شیرین نگردد ز شکر لب و دست — ز کاسه من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه‌سنجان ز لذت سخنم — شکر که قافیه شایگان شود شیرین
بمدح خسرو ازین فارسی شکر دادم — که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفتش قند ز شیراز گفتن منم اکلیل — کمال را بنظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز — ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت — بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو — که لب بمدح توام جاودان شود شیرین
وجود منتهیش بو ز ابد لگسستم که مرا — ز مدحت تو که کام زبان شود شیرین
سخن ز شهد اگر شنید آنقدر بگو عرفی — که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق — ز نقل سبزه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهان دشمنان تو باد — حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم — وی زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ — زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سبکروی بد افسان — کش خنده فزاید از تبسم
تا زی به لب فسانه پرداز — زانگونه که نفس تکلم
انگام شمرده خط نگاری — بر نقطه نوک نیش کژدم
گرد از تو شتاب و اهتزاز گرد — سیمرغ وجود ذهنیش را گم

[illegible]

هشتم فلکے وزد و فواید	چون وقت روش علم کنی دم
زان راست روے که طبع عرفی	راندت بمسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بے فیض قبولش آسمان بود	جامے تهی از شراب صد خم
ننشست مگر بوقت خوابش	دریاے ملالی از تلاطم
هم سنگ درنگاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد	طوبے طلبد رواج هیزم
در پرده اطلس فلک وقت	رایش زریاض صبح قاقم
رضوان زپے شراب بزمش	انگور بپرورد بطارم
بر خاک ور طبیعت او	دریاے محیط در تبسم
گردون بنظاره ضمیرش	یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه بردشت	نوک مژه چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود ستا بی	هشدار ببادره کنی گم
داد صنعت بده که مردند	معنی و عبارت از تظلم
هان شرم مکن ثنای خود گو	گو باش حسود در تبسم
شایسته تویی بمدح امروز	اے خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دیگر سفیر طبیعت بساز آگاهی	بعالم ملکوتست مملکش راهے
ببلے رود بخریداری جواهر قدس	زسحر تحفه که یک انگه او بر شاهے
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت بازوی او وصولت ید اللهی

۱۰۳

ستوده که بعنوان نامهٔ وصفش	حسود را بتصور نوشته چه جاست
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساست
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول و رد تو احکام امر و نهاست
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب چو تسلیمهای افواهست
چو مهر کاهش مه راز رشک رای تو شد	بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهست
منم فتاده بصدر نیز زین حسد شرم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاست
زبان زبان بسیجا وجود میپرسم	ز بهر رعشه اندام چهره کاست
چو خاک ورای تو آتش فروز هر شود	سزد که دود کند عنبری شرر راست
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد	هجوم عطسه بگیرد ز باد تا ماست
ز حسن عهد تو شکل که لوح خواب و خیال	شود نگاشته از شکلهای اکراهست
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم	فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهست
چو ظل جاه برارقام سندسی فلکی	بدان صفر که پنج فرد هجاست
فلک ز سهم تو با روزگار یکرنگ است	چو پاکبازی عنین ز ناتوان تا است
سر ترا مسیحا ز اوج عرش گذشت	وز آستان جلال تو کرد کوتاهست
ز رفتنهای زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهست
ز رفتنهای قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهست

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	تو چشم مالی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	ز پشت پای برآرد سر از زبان نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت	دگر نماند متاعیش در دکان نرگس

[illegible]

شها دو چشم تو مسند به پیشگاه بهشت / اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جرعه وار شرم بر زمین بیند / ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو و تیغ زر بر کف / ز جهل پا مش کردند سادگان نرگس

گهی شراب گهی شربت نشسته خورد / ز جام لاله که شوخست و ناتوان نرگس

بعکس لیلی با نسبت لیک آن مجنون وار / نهاده بر سر سر هوای آشیان نرگس

عروس جمله باغ است از حریر سپید / کشیده مقنعه بر گرد روی آن نرگس

زبان طعنه سوسن کام چون بگشاید / اگر ز رو به چمن دید در میان نرگس

ز لاله کرد بظاهر قبول گو حسن / ولی نهان ز ده چشمک باز جوان نرگس

بپا کنون نورشش در رحم نگرمی بود / که مست شد بتولد به بوستان نرگس

ز بسکه نیست بجولیش اعتماد [illegible] / نهاده در بغل لاله سر مستان نرگس

برای طفل نهفته ز غنچه سیراب / فرو گذاشته پستان چو در بکان نرگس

چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد / اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگس

کشند بهر سر موشعله لیک این عجب است / که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس

فراسیاب [illegible] سپهر چرب خوان / سمند باد ز ره سبزه [illegible] نرگس

لباس [illegible] طاس بازی گرد / ز تیغگان بشعبده [illegible] نرگس

سحر که دیده گردون به شعبده بازیست / کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

کسی که دیده بعالم تماشش [illegible] / نگر گرفته ز بر جلیس طیلسان نرگس

[illegible] ز رکن اچمن کرد / رساند بر در دروازه کاروان نرگس

نگاه داشت ز احسان شاه زر بچه / که گنج سیم و زرش بدار نبان نرگس

خیال [illegible] سایه برد باغ افکند / کش او فتاده ز سر مغز در زبان نرگس

مگر بدعوت [illegible] بهار خوان آراست / که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

سهم ۱۰

[illegible]

زبسکه حور و ملک دیده بر درش سودند — سزد که روید ش از خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند خیال رفعت او — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز رشحه جیب او نرخ سرمه می پرسد — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب که هین یاسمین و هان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین ز آب آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینه امانت او — بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنهد — دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس
ز بهر گوشه دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز زرقدان نرگس
اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد — بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو بهار ار برنگ و بو دارد — ز خستگی ست چنین خرم و جوان نرگس
کنند سجده بر تیش سرکشان باغ اگر — نشاند نهی که نچیند کسی فلان نرگس
نجوم ثابته سیاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان — اگر طلب کنی از روضه جنان نرگس
ز نجبر دست تو جدول اگر پریده گذشت — بجای آب فواره زرفشان نرگس
اگر ز لذت خلق تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گل باد مدکه بر چیند — قضا الهی چنین کرد آن سوسن به میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پا تا بسرش — که جا نمانده ش در استخوان نرگس
نعیم دولت مخصوص جنس جان نیست — ز پای تا بسر آید شکم از آن نرگس
شمایل تو نویسد بنورسان چمن — زبان کلکش از آن گشت گلفشان نرگس
میا ز راه که از اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس
نظر ببخت حسود تو گشاد ز ان ادبیت — سپیده تیره در دیده عنفوان نرگس

[illegible]

دیار خلق تو بی فضله آنچنانکه خرند / برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدون فیض تو بینا شود کجا هر چند / ز بوی جامهٔ یوسف هدنشان نرگس

ز دولتش بسر دستار زرین خیال گشت کند / که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

ز باغ مدح تو دوشیزگان خاطر من / بسر زدند ز شوخی یگان یگان نرگس

سزد که دیر بجید ام روضهٔ تو رسد / که گرد دامن هر بیت را گران نرگس

چو مجلس تو ز گلهای بخیلیش تنگ است / بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

بدین چمن نظری کن که از میانهٔ او / دمیده سنبل و ریحان و ارغوان و نرگس

تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو / بهار و فصل بود تازه و جوان نرگس

نسیم نسبت مدحت گشاد غنچهٔ او / وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس

زبسکه داشت ز خلقت امید عفو و عطا / بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود ولی ز ادب / صفت نعال گزیند چو میهمان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تا جدا یافت / ز پشت پا برآرد سر این زمان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو / چگونه گشت ز دنبال هم روان نرگس

نهند گوش ملائک بجای نرگس دان / ز باغ طبع چو بخشم بهوشیان نرگس

در فخر خود گوید

گر شد بصحبت گل و سوسن در آورم / دست چمن گرفته بمسکن در آورم

با پای هوی ناله کنم راه عشق طی / باشد که هول ر دل رهزن در آورم

گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر / زنار را بطعن برهمن در آورم

شرم و روغ بین که زبان فصیح را / در گفتگوی نطق تو الکن در آورم

تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع / خورشید و ماه را بفلاخن در آورم

همت ثمرفشان شجر طوبی و هنوز / شرم آیدم که میوه بدامن در آورم

[illegible]

هرگوهری که برکشم از معدن خرد | پرداخته کرده باز بمعدن در آورم
صد پرده مصلحت بسبیکی راز برتنم | ترسم که شکست بخاطر گودن در آورم
کو بخت آنکه منفعل آید صبح و من | با آفتاب دست بگردن در آورم
از بس هجوم حادثه در بزمگاه عشق | خود را نیافتم که بجوشن در آورم
یک تمدد باکسی بنفاذ گریبان کنم | صد الف در میانه پیرهن در آورم
آئینه احد بالت خورشید و کان شود | پروانه گلشن که بخرمن در آورم
در معرضیکه راه ریا نزا کنند عرض | امید را شکسته سر و تن در آورم
هر شب مزار کمکده راسیکنم طواف | تا خویش را بحلقه شیون در آورم
تا خواب عافیت ندهد خو بنفس سلیم | از بزمگاه فتنه بدامن در آورم
مهمان همت از گهر سوده بایدش | یاقوت آفتاب بهاون در آورم
گر شاید هوس کند آهنگ دلبری | رو دیش سیاه کرده بهزرن در آورم
خرمن بسوختم و با این کرم هنوز | ترسم که سر بدانه از زن در آورم
هرگه که جیب دل بدرانم ز درد دین | زنار بهر بخیه بسوزن در آورم
خورشید را بگو که در آید بروزنم | زان پیش کین کنند بگردن در آورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان نو از زن در آورم
ای طائران همت شده بدو کنید | کان عندلیب قفس بگلشن در آورم
ای مهر شاد باش که هر کمال نیست | اکنون وسیله شو که بخرمن در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل | چون وصال یار ریزد هر طرف هر خار گل
گلفروشی بود مخصوص دل افگار را | کرد بیعزت بهار آخر بهر بازار گل

۱۰۷

بسکه طبع کائنات از جرمی آشفته است — بره ماند باد آه محرمان بردار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار — جامه پیرنگ بیز و بر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان زمین سبزه روا — گر مسیحا می عشوه ریزد در دم رفتار گل
مشهد بخت مرا از مژده گلبرگی رسید — بسکه از بغل چمن گردید بیقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار — وز زمین شوره می روید ز نوک خار گل
گر چه مستغنی بود عاشق ز نور مهر ماه — روید از نور نگاهش بر دم دیدار گل
تا نماید از گلبن صفت گلشن از فیض هوا — پرده های عنکبوت انگیزد از هر تار گل
سایه گردد موج زن جنبش گل از نسیم — چون کند با این طراوت سبز بر دیوار گل
گر رسید اندکه تاراج خزانی در پی است — از چه بنیاد زر بستی درهم و دینار گل
منور عالم را معطر کرد گویا میشکند — از شمیم خلق او در سینه اظهار گل
گلشن اقبال و دولت شاه اکبر کز ازل — بوی خلقش گر دار خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت — از دهانش خون چکد در خواهش نهار گل
خلق او گر توبه فرمای گنهگاران شود — از لب تائب بهنگام استغفار گل
جاه او دید آسمان چشمه خورشید و گفت — بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر — بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل
جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی — مهر و مه را با سپر زرد کله ها بردار گل
در گلستانی که یاد لطف او جان پرور است — از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل
عزم او گر باغبان سپهر گردد دور نیست — گر شود چون آفتاب اندر جهان بیمار گل
ای که از اندیشه عدل صلاح اندیش تو — هر نفس بند دره غمازی اسرار گل
از دماغ باغ بخشاید شمیمش سیل خون — گر ز آب چشمه تیغت شود نمدار گل
گر زراه کوهی خصمت بگذار آورد — گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

در بهار و در پی اعدای تو گل بر سر زنند — رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل
گر بگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز — ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل
در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال — بر خلاف رنگ و بوی تو [illegible] بار گل
در دل خصم لئیمت گر عبوری نیشتر — از چه پیدا [illegible] در [illegible] و بار گل
با درشتیت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ — چون زبان بلبل کند الماس [illegible] گل
گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد — آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل
باد اگر با مژدهٔ لطفت بعالم سر نهد — صورت چین را دهد از گوشهٔ دستار گل
مرگ [illegible] بخلد از بهر گلچیدن رود — تا بر درگاه عیادت بر سر بیمار گل
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو — روید از پیکان ناوک غنچه در سوفار گل
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو — این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

مطلع ثانی

چون بلطف لب ببالین من بیمار گل — از پی آرایش تابوت من بردار گل
گر بجنت بنگری جانا که رضوان در بهشت — سوسن و سنبل [illegible] پای یار گل
جلوه کن در روضه تا حوران بدست انفعال — از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
زاهدا بوی مراد از بهر گلی ناید بیا — تا می آلوده آورم از [illegible] خار گل
رحمی ای طالع بروی شاهد امید ما — هست [illegible] بر [illegible] گل
وقت گل سر زدن گر از دلم یاد آورند — هست [illegible] گردد کسان از [illegible] گل
جست از گوهر باغ حسن از عرقی گرد — هر نگاهش را بدامن [illegible] گل
عهد داد و بین کز آن لطف چنین حسن [illegible] — میفشاند هر طرف بر [illegible] بار گل
داورا با نجلست طبع و لطف و بزم کاندرو — غوطه در آتش [illegible] گل
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن — رازها سازد عیان [illegible] گل
در سرود وصف اخلاق تو [illegible] برون — بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

[illegible]

درد سر از جوشش اینها چشنگی طبع خزان	گر ز آب طبع من گردد به جوی تازه گل
بی نزاعش از چه در شاهی مسلم شد ترا	گر نبرد از حسن طبعم مایه در گلزار گل
آنکه چون گل از ریاض جهان اول بدمید	گوییا در باغ طبع عرفی و بیتاب گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود	منتظر مرجان ماستی تا زمین همواره گل
یاد ایوان دباغ و دیده عمر ترا	از صفای جوهر عقل نفس بیمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آیینه روی روشندل	زنده تر ولیکن سوسته مرده تن
سوزنش در دراست رشته	رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا به فرق سیمابی	سیم ساق است پای تا گردن
چون عروسان هند در رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون ز قلب شاهد دنیا	چهره تاریک برقعه اش روشن
نور و باد و لاله احمر	بوته است غنچه سوسن
کیمیائی ست گوهر تابش	که از او زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید	خانه طاعت سهیل یمن
جوهر سنگ کش هیولائیست	در قبول صدور چو هم ظن
جامه اش گاه سبز گاه سپید	چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور باف چون مریم	ابروش چون هلال خشک زن
همسر باد صبا شود جوزا	از برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر ورق کیان	آفتابیست سبز پیراهن
بر خطا استوا کند حرکت	آفتابش چه تیره و چه بهمن

۱۱۰

[illegible]

١١١

قصب ماهتاب او کسون	مشرق آفتاب ادا این
گه گهی از میان تاج خروس	برفشانند بفرق خود ارزن
زندگانیش مردن شبگیر	دیده بانیش کوری رهزن
دسته هاون طلاست سلی	سوده آن سر که نیست در هاون
گاهی از دانهای اشک نیاز	سبحه آدیخته است در گردن
هم شگفته است در مصیبت و سوز	هم برهنه است در دی و بهمن
شاد و تیر جان ز رزین سینه	بر سرش موج نور سایه فگن
راز دل بر زبان چو سر آرد	ستانند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند	راز بیرون فشاند از روزن
سینه‌اش روح موسی عمران	صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بذوق	همه سبوح گوی یا رب زن
روز بسپرده هم فسرده مژگان لیک	شب گشاده است دیده روشن
چون شکر شیریان هندستان	چهره زرد تار و چرب پیراهن
چون ببیند تنش نفس ساید	زنده گردد بگاه سر دادن
دیده بر آسمان چو عاشق مست	گریه در آستین چو دیده من
با همه حدت و حرارت طبع	دامنش پر شود ز آب دهن
خیزش از سنگ آتش گر با شد	بزبان آرد و ببیند خرمن
شاه اکبر که هست ترکیبش	نور خورشید و سایه ذوالمن
شاه چین و حبش غلام ویند	دو زرین آستان اسیر محن
زان نوشته است عبده و فداه	بدیا تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر دشمن تو	نزند نغمه بجز شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم | از بدخشان گرفته تا به کهن
بکند از چو برشته حکمش | آسمان را ز چشمهٔ سوزن
عدل او در العدل نوشیروان | کی بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد | صافی جام جم ز دُردی دن
نطفهٔ دشمنش بصلب پدر | داده پیوند تار و پود کفن
تا ز ادی بود جهان سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان پناه تو باد | تا کند دست جان سفر ز بدن
خاطرش یک نفس ز ا... | گوهرش سر غیب را معدن
هر که را طاعت او حیاست در بر | نوبت جامه کی رسد یا کفن
نصب بر او که بخشش او مرات | عزل را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حضرت تو | عطر پیراهن عروس چمن
پرورش ... | شام عاشق بود صبح دشمن
ز باران خنده و گل گریه | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید | خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر | اینک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده اش گدازش عمر | همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجه خورشید | صد اشارت کند بشاه زمن

جوهرش در حریم خاطر شاه
تا بخشنده بود چو سوزن

۱۱۲

در فخریه خود گوید

من گشته‌ام آن سالک کونین سپیرم — گنجینهٔ جوهر قدس است ضمیرم
در صفحهٔ تصویر جلال است مثالم — در پردهٔ تقدیر جمال است نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شکستم — چون عشق دهد رنگ جبین زر زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزهٔ معشوق کشایش ده تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ نوشم — آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف یافضت طلبان شال و پلاسم — بر دوش زلیخا نشان برد و حریرم
در هند شدهٔ فقر و غنا صفر الف سم — در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم — در کاسهٔ کودک نشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم — و آنجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در مرحلهٔ جوهر فرد دم تریکیا — در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم — دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه فرسم — چون تیغ صنم کند شود دیده امیرم
خفاشم و خورشید نجرد در ته بالم — زاغم و بلبل پرواز شاخ صفیرم
عشقم که به آسوده دلان نیست گذارم — خصمم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقهٔ گل ریزم و با ساقه گلچین — با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل تو بیم گرچه باثار ضعیفم — در دین غنی ام گرچه بالطاف فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده ناهیم — وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کسندی شمشیر زبان قاتل سیفم — در پردهٔ اندیشه خرد پوش ظهیرم
زاوج سخن بهر فرود آمدن طبع — برداشتم این نغمه که آشتی وجریرم

[illegible]

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت / در دام سر رشتهٔ تو قفقا کرد اسیرم

گر جوهر خود می‌نشناسی ز چه کانی / از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

برتافت عنان سخنم خشن طبیعت / برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بیزار کی از باب فنا ترک کلاهم / در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب و هوای چمن خلد سرورم / [illegible]

توفیق نپرورد [illegible] تو رستم / تحقیق تو معنی طلب جوهر ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز طرفیان / من زهره [illegible]

سر بر زده ام با سر کنعان یکی جیب / معشوق تماشا طلب آیینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرت نیست / بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب / بر جلس نهد تیر [illegible] دبیرم

[illegible] تشنگی وی / جبریل ور آید بحرم [illegible]

[illegible] این راه کدام است / مشتاق عنان [illegible]

ز آشوب [illegible] / نای قلم نغمه کشا [illegible]

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گردباد آه ز خاکم کشد علم / بر فرق روزگار فشاند غبار غم

[illegible] / زین آشیانه طائر آرام کرده رم

[illegible] / در شیشهٔ زمانه [illegible]

ای [illegible] وعدهٔ تو فراموشی وفا / [illegible] آغوشی ستم

ذوق [illegible] کش طره طرب / شوق لب تو [illegible]

از وعدهٔ تو شوق [illegible] مبتلا / در عشوهٔ تو فتنه [illegible] متهم

بخشند هزار کشته چشمت ترا حیات / لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

115

گیرد ز بهر دوست سر خود اجل ز بیم
اجل حیات بخش تو هرجا که دم زند
زاعجاز حسن تست که کلک قضا نسو
بشکن عهد و بگو ردا بود وای بیوفا که من
محروم بزم وصال تو غیر محرم از بیم
وصف ابکی بدوش تیبان غم من
من لب … آن لعل روح بخش
با دوستان بکیش و با دشمنان بهر
خواهم شدن … عدل تا شود
سلطان … نبی … شرع
آن … نطق او
اول آب چشمه کوثر وضو کند
… طواف کعبه کویش جهان بود
اندر دوار عبادت یزدان عهد تو
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا
او را سپهر گوی و این … است
مشاطه ولایتش از زیب گر شود
ای طوف بارگاه تو با آیه شرف
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم
مست غرور کرد عروسان خلد را
هرگز زمین بزم تو از خون نگشته رنگ

ق

جائیکه غمزه تو کشد خنجر ستم
نبود مسیح را که حیاتست مجال دم
بر لعل آتشین خط سبزت چو در رقم
محروم باشم از تو و اغیار محرم
مرغ امید تیز زند گرد آن حرم
و ز چنگ من بردن کشتی او رخصت ستم
از عجز … زند با رقیب دم
من بعد اگر سلوک تو نیست لاجرم
طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
شاه نجف علی ولی سعدان کرم
نشنید گوش آز بجز نغمه نعم
جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم
کاینه از برای تجسم بدون … هم
اجر یکه بر سر بر دو از طاعت صنم
گفت ابرهی ز شیوه تمیز مدح ذم
او منبع عطوفت این معدن ستم
ز اعجاز عیسوی کند آزالیش صنم
وی دودمان جاه تو همسایه قدم
در فوج حشمت تو سلیمان یکی خدم
دعوی باغ لطف تو با روضه ارم
از بسکه غنچه تو رسانید بهم …

آن کینه‌پروری که ز بغض تو دم زند — وان خون گرفته‌ای که به کینت کشد علم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار — با قهر کردگار به میدان نهد قدم

هر شام کو نه از اثر مهر خاوری — رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است — خونش فکند بیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود بر سپهر او فتد — از تند باد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که در دو غم و غصه متصل — آیند از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان تو دست تهی من — پرورده روزگار مرا از نعیم غم

هر جا که بیست کرده تحویل من بکم — از مهر دیگران بس اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست — این قصه را بباید ما ساز مختتم

تا خانهٔ خیال که نقاش مدح و لیست — مدح تو بر صحیفهٔ هستی کند رقم

خشت گبست صورت عصیان بپیشه باد — گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن ... ام که بر گذر تیغ داغ و اخگر است — زاغ وقد در و شاخچه او سمندر است

آن وضعم که شجرش باغبان اگر — آبش ز خون دل نده خشک بی بر است

آن یا تا بسر همه زخم و جراحتم — کو را بخواب عافیت الماس بستر است

آن خسته‌ام که در تب صفرا و جوش خون — فصادش آتش جگر و شعله نشتر است

آن ... که در چمن لاله‌زار عشق — تاج سرش ز شعلهٔ شجر طور بر سر است

آن تیغ آبداده ز هر بلاستم — کش پا تا سر از اثر زخم جوهر است

آن شعله دست نیزه خشکم که خاک من — صندل فروش ناصیهٔ عود و عنبر است

آن کشتیم که بر زند بحر شعله موج — آشوبگاه موجه طوفانش صعبر است

آن بحر جوهری طلب تشنه دو ستم — کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته‌ام که در دهن زخمهای او
قنا و حنا نهان لبالب ز شکرست

آن عالمم کش از زبر عرش تا زمی
اشیا بدون صورت تو بی‌تصورست

آن ره نورد وادی بیت المقدسم
کو را صدای عطسهٔ جبریل همرهست

کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز
آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدرست

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کرد روزگار
با روزگار شوق چها کرد روزگار

آن دست را که برفگند حجاب وصل
بند قبای هجر کشا کرد روزگار

آن جنسها فتنه که در شهر غم خرید
قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای سحر که در باغ فتنه بود
در کار نیم سحر گیا کرد روزگار

چون من بسی ستم خری سر بازار او ندا
ز دو مرا فروخت حیف خطا کرد روزگار

در دم بکشور یکه عنان اثر فگند
بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوخت دماغ امید یاس
زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

در بزم یار شعبه و آوازهٔ ملال
هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

ایدل کلاه کج نه و بر یاس تکیه زن
کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار

ایدل پیاله در کش و مستی زیاده کن
کت ز بس بهجر نشسته فدا کرد روزگار

آن دست را که رو نمودی باستین
دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار

آن دست را که بوسه ندادی بدست وصل
در پای مرد میر جدا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود
با یار بروی مهر و وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا
زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را اگر نماند
دست دلم بجیب صفا کرد روزگار

عمری همی بجستم که بالنسبت گناه — یارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر بدین حمایت الطاف داورم — طلبی چنین صریح چرا کرد روزگار
یارا اگر به جمله اعدا بسی او ستم — وین ظلم بر قبیل سزا کرد روزگار
فرزانه جانبی نا[illegible] کرد [illegible] — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
در هر کجا سبا ز عدلش کمر بست — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از ارزوی سایه ایوان [illegible] — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
هم [illegible] نامه واز نصیحت [illegible] جلوه — فتوی [illegible] جا کرد روزگار
هم چهره مسا و صباح [illegible] جلوه — اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل تیز [illegible] بحکم عتاب تو — آجال را بریده فنا کرد روزگار
در روزگار قهر تو [illegible] که شاه — در تحت ظل عنقا بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو [illegible] را — بالا نشین [illegible] کرد روزگار
با التفات عام تو گردنکشان را — آرایش متاع دعا کرد روزگار
هیچ است تحفه تو که [illegible] را — از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد عمر تو [illegible] — بر بخت خود چه پایه ثنا کرد روزگار
تشکل محبت تو [illegible] نبود — از بس نظر به [illegible] کرد روزگار
با ازدحام جاه تو [illegible] مکان — تاکید بر عموم ملا کرد روزگار
برهان [illegible] ز عتاب تو [illegible] — تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
[illegible] ضربت تو [illegible] اگر [illegible] — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امر تو بمصلحت [illegible] سنگ زد — [illegible] گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه [illegible] گوش کن لطف — تا [illegible] که جفا کرد روزگار
آورد روی بندگی [illegible] — یارا [illegible] بلا کرد روزگار

شوخی که باد چو دودی از بیم فتنه‌اش
در [illegible] نشانند ایلکان
[illegible] شکست [illegible]
آمیزشی چو شیر و شکر داد جا [illegible]
هر روزگار [illegible] شود گر بیان کنم
گفتم چنان مکن که حکایت [illegible]
چون گفتمش که [illegible] بداد [illegible]
چون [illegible] رفته [illegible]
گفتم [illegible] دو بیت نیست یاد [illegible]
سر [illegible] که باز نمودم که این مکن
هر مطلبی که [illegible] گفتم که این برآر
القصه نام و [illegible] چون شنید
عرفی دعا [illegible] که نام او
تا در زمانه خاک نشینان ملک [illegible]
آوازه دیار مراد جز این مباد

از بهر جان خویش بلا کرد روزگار
کنعانیان [illegible] بها کرد روزگار
آبادیان [illegible] جفا کرد روزگار
یاران [illegible] جدا کرد روزگار
آنها که [illegible] کرد روزگار
خندید [illegible] کرد روزگار
آنها [illegible] کرد روزگار
شرمنده گشت [illegible] وفا کرد روزگار
بعد از [illegible] بقا کرد روزگار
صوت [illegible] صدا کرد روزگار
بنیاد جمع برگ و نوا کرد روزگار
صد [illegible] صلح و صفا کرد روزگار
[illegible] حاجت تو روا کرد روزگار
گویند [illegible] جفا کرد روزگار
کاینک هزار قصه [illegible] کرد روزگار

در منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله زهی آسمان شتاب [illegible] | که نعل آینه رنگش ندید رنگ درنگ
اگر مساحت میدان او در آید بفهم | وگر گشاده شود [illegible] تنگ
درین هوس که رود [illegible] | نشاند [illegible] شاطر [illegible]
جهنده که بیکجا جهندگی شاید | که چو [illegible] آید برون [illegible] تنگ

۱۱۹

سبکرو دیکه چنان بردو دو بر خیمه تار | که نغمه لب بگشاید و عرصه آهنگ
اگر کنند بمثل طی ساحت صدرا | بطبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ
دگر کنند بوی نسبت رنگ بسهو | شتاب فهم شود بعد ازین نقطه درنگ
زمانه گفت بسی آسمان قوس قزح | بزیر سینه او چون بدید رنگین تنگ
ستاره گفت که اینک سپهر و چشمه زهر | نشانه سم او دید چون بر او الکنگ
حساب طول عمل در قضا میدانش | چو عرصه ابدست و شماره فرسنگ
خرد و عرالس ایکار گفت و سنگر شد | ازانکه وارد ازین نام هم لغایت ننگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم | ز بهر آنکه نه راضی بود ز رنگ بر نگ
منم که گشته ام از لوح مدعا بیرنگ | نه تشنگی کشم نه آزر و حسرت رنگ
بزیر سایه طوبی غنوده ام یعنی | نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ
بسچار بالش تسلیم تکیه کرده مدام | تبسم نه بصلح و نه کاشتم نه بجنگ
منم حبیبت تا خیر هم از در اسلام | رود ابد وش نه تا بگذرم ز تنفرنگ
بکعبه تقمه تا قوسم از در اسماع | نماز بیت نه کنم گر قضا شود ارزنگ
دگر سرود احد چو شد از دلم و دردیر | نفس همی نکشم ور گلوی سینه تنگ
برنگ بو نیم آلوده زان سبب و درهم | ز کلفروشی نام و شکستن از ننگ
نه در مذاق سخن از نوش نماقبت لذت | نه چین من از ریش جنگست بر نگ
ز ذوق لب نگرم گر شهد غوطه خورم | بریزم آب بپای گر فرو شوم شرنگ
به نجم و موی سخن در تساوی اضداد | کنایتی ست که آئینه ام ندارد زنگ
بلی چگونه بود زنگ وار آئینه | که صیقلی کندش رای شاه با فر
شهی که صیقل رای اهل است افروزش | چنان زدوده آئینه با کدورت زنگ
که بر وه شاید ایمان بر کحل بصر | سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

مطر فشان شود ار ابر لطف او بر کوه
شود چو آب روان آید برون صفحهٔ سنگ

آیا شهی که بدل گرمی حمایت تو
بروی بیضهٔ شاهین نشسته با کلنگ

بگویمی جاه تو چه پذیرد نسبت از آن
ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ

اگر دهی بضمیرت عنان نظم امور
ز روز صنعت و شنگرفی طبیعت رنگ

بعون عدلت برای تو اعمی فطرت
کند مشاهده از نقش صورت ارژنگ

نگاشتن برای نمونه صورت دهر
بهان جاه ترا میزنند چون نیرنگ

محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت
که بر شکوه امیدش نیست از سر تنگ

زهی محال چو حفظت بسحر خیره زدند
که لعب از این نسخه زورقی ز آب

اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی
عروس عالم هستی بهودج فرهنگ

دل سیاه عدوی ترا اگر گویند
که نیستی ز سپهرت بوج و بهیات تنگ

برون رود عناصر عصیرش فلک
زبسکه دایره آسمان بگردد تنگ

فروغ شعلهٔ غیرت فتد چو در ارحام
بچشمه سار برآید سمندر از خرچنگ

بزرو دستر نکبت آرم عنان معنی را
که هیبت تو بپاید ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب هنوز رعنایی
دران دیار که زادی هنوز آنجایی

بچیز تهم که چه دارد بسر مدت زمین درد
که عین جهلی و دارد گمان دانایی

خراب کرده جهلی و فارغ از دانش
عظیم درد که داری بلب شکیبایی

اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش
بسیاه دل در افتی چو دیده بگشایی

زمانه بهر تو تابوت میدهد سامان
تو خود بگوشه بسته فروتنی آئی

هزار ضابطه دارد بپاستین شهرا
اگر ز گوشه گوش دانش ز عشق تنهایی

شکسته‌اند و دو ابروی شان ... — تو تند مستی و در بی‌بهائی افزائی
نگاه کرده چو عیر الماسم و مضمون از — که ده سر شکسته بخط خضر و تو بینائی
سفینه عقل کنون دریا — که تو بدعوی هستی چه زاد بینائی
تبسمی که اگر آشنائی کامست — گران سرم که از سیمان بسیار سالی
سپید چو شد ... — بطالع من ... بر دو زخ ... ثنائی
سینه چو هست بحر ... — قدم فرازند چو کرم سودائی
بکوچکی شده سیه ... — ازان زلف ... بهشت ...
... — آن جلوه و سنت شکر ... سلوائی
ازان حساب ... داد — که فروش ... بنهائی
... — بچشم اهل ... بصارت ... سینه ... ائی
چگونه تا ... — که ... شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذر ... — بحق لعاب ... ائی
تمام ... — اگر چنین ... شکر فروش آئی
سبک عنان ... — از ... سود که انگشت ... بیجائی
جنون ... سر ... و دست عقل ... — که زین بهانه ... کشیدائی
عصا ... خران ... — گذشت ... کنا توانائی
... — که تربیت فروشی ... فرسائی
سخن ... — اگر سخن ... خود رائی
گرت ... — چگونه ... زگوش می‌آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

۱۲۲

ای دل رانزن که از عرشم — بحضیض ثری فرستادی
ای شتم دوست کز درِ خلدم — بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز مره قدسم — بمسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش — بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب — چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی باد و کون معنی لیک — بعدم زود وا فرستادی
صورتت ماند و قفت ما کردی — تنگ مردم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی
آبرونیکه تشنه اش ملک ست — بسبوئی هوا فرستادی
کهنه ریشیکه مصلحش نمک ست — به شکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیه بوسش دیدی — بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم از بر چیدی — بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی
در نقابیکه روح میسازد — عشق را بیحیا فرستادی
هر که از طبع سبزه سر بر زد — پیش ارض و سما فرستادی
تحفه با بهر شهرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی — بدر یار سبا فرستادی
لعنه و زهره سور لاف و گزاف — بسهیل و سها فرستادی
سر هیچ جبریل در مباهات گفت — بفغان بر ملا فرستادی
هر چه بر داشتی ز کعبهٔ قدس — بصنم خانها فرستادی
هر کبوتر که گشت از حرم وا دید — در دم اژدها فرستادی

۱۲۳

گاه زر مینهٔ شور بخشش — به یلان وغا فرستادی
گوهر شیون چکیده مرتبهٔ — نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح فروغ — گه شگفته دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت و رفتی — گر نبود از قفا فرستادی
صدها نامه ساز کرده مدام — یک بیک جا بجا فرستادی
گه جزو مسائل علما — لهم نوشتی والا فرستادی
گه برای مطالب حکما — هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بهر شعرا — مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش و صورت ندما — تن ترنا تنا فرستادی
مجملا بر رهی که سر کردی — خار در سفر پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناپرهیز — پیش بحر شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب — شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس — عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات — فتنهٔ کربلا فرستادی
کبر افزود گر بدرویشی — کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم بر حلهٔ بهشت بود — گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا فقر میزبانی کرد — صد شکم اشتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
دودهای کلیسیای امید — بنگاهی دعا فرستادی
هر کجا فرجه از تعلق بود — بسر مدعا فرستادی
بدنمائی گر از کسی سر زد — لشکر خطا فرستادی

ناروائی که از تو صادر شد | بحساب قضا فرستادی
هر کجا گردم نیازی بود | بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز | بچراغ فنا فرستادی
شمع ایمان خانهٔ روشن | بحریم ریا فرستادی
تا بصید بدرت شباب حیات | بعیان فنا فرستادی
اینک آتش هوای عاریتی | هم بر آب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن از زر | چه بدار البقا فرستادی
هر گزیت دین نبود بان گر بود | گو چه کردی کجا فرستادی
نان روان شو که پیش خالق عیش | توشش بینوا و نوا فرستادی
گر دعائم سگی وگر نفسم | بهر سگ در تیغ سا فرستادی
دلی آخر اگر چه لی این نام | بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم لی مردلی بخشم | که شفیع از کجا فرستادی
ای که خود را از شاهراه صواب | بره صد خطا فرستادی
بد نکردی شفاعت خود را | بلب مصطفی فرستادی
داوری کز لطایف نعتش | قدسیان را ندا فرستادی
ای که از جمل نعمت افلاک | علت اشتها فرستادی
ای که بی نشتر خرش دل | مس بر کیمیا فرستادی
ای که از مایهٔ سعادت خویش | سایه بخش هما فرستادی
ای که از همت بشیر نعیم | بکاینات لا فرستادی
ای که برهان معجزش صدره | نبوت خدا فرستادی
ای که اعداش را بکوبش امن | سوی تحت الثری فرستادی

ای که وقت گزارش پیغام ۔ صبح تیر و عشا فرستادی
اینچنین قطعهٔ سبک نفسم ۔ بزبان ادا فرستادی
خستگان را ز مژدهٔ صحت ۔ تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را بظلمت خذلان ۔ نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زوند اهل بهشت ۔ رفتی و مرتضی فرستادی
سر اعدا بتن عداوت داشت ۔ مظهر لافتی فرستادی
دو جهان را ز راه حکمت و عدل ۔ تحفهای عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمهٔ هنرست ۔ آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم ۔ گنج شرم و حیا فرستادی
طلب وصف چون کنم کز لطف ۔ بدو عالم صلا فرستادی
به بهشتی کجاست تقصیر ۔ تو که مهرت بها فرستادی
با همه گر چه چشمه چشمه ز شوق ۔ نوش نعت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طریق سکوت ۔ ادبم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که فرزند دودهٔ جاه ۔ در دامن دایهٔ اقبال زاد
دریای تو جسته شهنشاه ۔ بنگر که چه در بی‌بها زاد
این قطره شود هزار چشمه ۔ کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه ۔ کز کشتهٔ سایهٔ خدا زاد
از تربیت عنایت شاه ۔ خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال ۔ در کعبهٔ آسمان کرا زاد

۱۳۶

۱۲۷

یکتا گهر محیط اخلاص	از مهر شاریا دشا زاد
از جبهه طالعش چه گویی	سر خیل قبیلهٔ وفا زاد
او را چه دعا کنم که بختش	دامان بقا گرفته تا زاد

قطعه

منم عرفی امروز گشت طبعم	بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دلی دارم از جنس یکتائی خود	بوحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب رنگ طبیعت	گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از عشوه های معانی	برشته تر از حسن سحر آفرینان
دلی تیره دارم ز دونان کودن	پر از داغ چون آستین الم چینان
گروهی بصورت چو شمع و بمعنی	تنک روشنائی چو شمع حزینان
چه نکته ها بچینند کز باغ طبعم	بکوتاه دستی در از آستینان
دلی دعوی کس مسلم ندارد	چو دستوری عشوهٔ نازنینان
ز تهذیب طبیعت باوج معانی	برآورده ام چشم کوتاه بینان
بالودگان جرعهٔ می فشانم	بتلخی و نفرین پاکیزه دینان
بافعی دهان نامهٔ می نویسم	منقش بصد زهر رنگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم	که آنان کدام و کدام اندیشان

قطعه

ای که در آئینه خود در اسپه رو دیده	جنگ بیهوده ست از اندیشه نیرنگی مکن
ده که نافهمیده از وعظ سحبان رنجیده	بی نصیب از فهم سرّ از فکر فرهنگی مکن
در گمان گاو دروی داری آئینک حاضرم	گر نیازی بیدلان نیم آهنگی مکن

در قوام دندان من چون آسمان شکست	حاکمی اندیشه دندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم همچو ارجای لذت برده نیست	چون نبیدی سوال از ذوق و تنگی مکن
یا به عرفی اصطلاح کن اعمال نشست را	یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسب داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده ای	بشنو ز لطف تا بسپارم بعرض
درویش بیعصاش نگیرد زمین بپا	طرار مفلسش نتواند زمین بقرض
پیراست علتی بجز اکش فزوده ام	آری بود نهایت پیری علیل و فرض
گر هیچ بیزند بجای ستایش	در قطع راه کمتر از نام طی ارض
همسیر نیم روبی از صبح تا بشام	تا پنج گام میرود آنگه سیاهی بعرض
هستم بر او سوار و بعضی پیاده ام	گامی اول میرود آنگه کند زخم عرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فضل	ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو بر دین کو کمال	جز نقش بند زینت دنیا نیامدی
کی بود که چمن چمن بهشت را	نازک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه	از برفرازن قمر تماشا نیامدی
نفروخت بشت خلق که هیچکس ترا	با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون بعض گفت مظهر ما قبل ثم بگو	گنج سعد بر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی بامر	جز توتیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار دولت تو بر اشهب جود	در سلک نظم گوهر یکتا نیامدی
از غایت یگانگی هجوم شوق	اندیشه را بهر منتها نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای مسندا | ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
بیهوش شد از الم تغنی گوش کن که تو | جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید بهره جمشید روزگار | گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز رد آمدن شدم | گفتم بدل بسوی که فردا نیامدی
گر شاه بالغ است بیا گرچه کودک است | گر شوق مردم تماشا نیامدی
دردا که هم از کرشمه در آمدن سخن | این بسکه پیش زاده هم فردا نیامدی
بازای و سایه بر سر ما کن که در جهان | فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

حرفی آغاز گریه کن شاید | کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تأثیرش | دهر نامهربان خراب شود
ای فغان سینه ریش و غم بر جای | خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جهان خراب شود
گر بسوی وزد ز باغ دلم | ثمرات جنان خراب شود
گر شرار غم کند در دمن | مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه خطبه زنند | مغز دریا و کان خراب شود
من کجا جلس روزگار کجا | خانه آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکند این و آن خراب شود
شیشه آسمان بدست منست | گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و بنشین — بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغ فرو چیدیم محفل — که در وی عندلیبی کرد امید

گداحی باغ باغ وصل دلدار — که آتش سبز و در جام جمشید

نه باغی که برگ لاله او — زند سیلی بچشم خورشید

از آن دم کاستین زر و برد آنهم — نسیم این بهشت آتش جاوید

دل جانان بردم آنهم ربایش — قبول شکست و تا شیر امید

قطعه

صباح عید ... به غیبت عرفی — که حسن شاهد معنی زروی گرفته طراز

... — که ... بر ... ناز

... — درآمدیم ... طواف در ...

ز موج گریه و فانی ... حرم — بصحن کعبه ... افگندم از شیراز

گذشت و دل با ... — ز بسکه ... دل پرداز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک ظالم کرد — ... دور عمر ... موج نیست

امید را عنان بکدام طرف هم — کز خیل ... اثرش فوج فوج نیست

بعد یکه از سعادت طالع بود مرا — تخت ... زروح و سرالش موج نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش — تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش

با عقل و روح اگر ... آرزو ست — ناموس عشق چه بینی ... جنگ خویش

زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را — کز خویشتن نهفته چو آب و رنگ خویش

[illegible marginal notes]

قطعه

ای که ببرهان درست علیکم بالسکوت
در قیامت شعر سازم هم بدوزخ میشود

چشمهٔ زهر هلاهل کرده بر تاک خویش لبش
گر ز شاخ ریشه اگه بیخی کنی مسواک خویش

قطعه

شعر مرا دیدست گفته عرفی فلانرا جام گفت
هیچکس گوید عطارد اگر چنین نا رساست
هیچکس گوید عطارد را بهشت این خام بخت
یعنی بگذاشت ۱۲

باید گفت آتش اندیشه بر شیر روز
در بگوید میتوان گفتن که تیرش بیروز
در بگوید میتوان گفتن که این شعرم سیوز
یعنی بیهوده گوی ۱۲

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری
یقین شناس که صورت تن است معنی جان
برو بصورت تنها مکن بهر دم ناز

ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
که دل ز کس نبرد حسن تنها مرده

قطعه

نه از آن در بخشد ایزد کام
زان توقف بکن که در یابی

کرده بهر حساب کیمیائی را
بزرگی شان ۱۲
ذوق در نیزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی پی تو در وثاق امید
که تحمی ز در من ناگهان در آمد گفت
بگو بیت خبری کز نهایت قدرت
همای اوج سعادت فلان که عزت او
چو حید شاه بدولت بدست عزت واشت
بهشت نا گهش از پی چو روزگار قدیم

نشسته بودم و بر یزدان مانده کرده فراز
که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
نتیجه های خیال ترا بود انبار
بنزد شه بود از همگنان ممتاز
رکاب شاه پلنگ افگن بر انداز
عنان مصلحت او لطیفه طراز

۱۱۶۱

[illegible marginal notes]

والله اعلم بالصواب ۱۲

[illegible]

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک	شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باشم کاین نکته نیست بی علت	عنان بکش که ره تو هم تا سبب هست ممتاز
ز این لطیفه دلیل است بر سعادت تو	که ماند در شب معراج ز رفتن از پرواز
من این نکته که دانند یا که نادره	که این لطیفه نگه دار در شیشهٔ راز
ز اول الفتی آمد تو هستی اول	بدست ... مکن وانکه سخن همی پرواز
که نمیه بود این جنس سیما در بند	کجا رسائی یزدان بماهی ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار	بگو تهی در اسرار حیات عشق سرتاز
حیات خصم تو چون عهد کرم کوتاه	نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کردی	خجل مباش که منهم خجلم از آن زاد
ترا قبول نیفتاد ناقبولی آن	بدین دلیل که گویم ترا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت	نه شعر من بد و نی طبع تو سست بنیاد
هم از روش تو فتی و غلط است گوهر کان	نمیتواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نسبتی است میانیم	بتیر دل آنکه کند خرده بین بان کوتاه
فغان بانه محبت زنم زلیخائی	اگر یوسفم تو ملک مصری یعقوب ماه
اگر تو شادی اندر میانه یافت شود	همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس زد و کس مشاهم اکثر ستم	آنکه بر دهم کشد بعد از قدم گفتش نیست
اول از بالا نشین خود که بعد از روی هم	بعد از آن از زیر دست خود که گفتم گفتش نیست

[illegible]

دی شنیدم که مسند آرای آن کاندر رهش | خاک بودن توتیای چشم کیوان بوده است
آسمانش با خیال فرش مجلس گشتن است | افسانش سودای گردون ایوان بوده است
چون شنیدم این خبر زین پرده گفتم عقل کل | [illegible] واقعه های پریشان بوده است
او شهنشاه دولت آمد در ره [illegible] جهان | بی ثباتی دولت انسان حیران بوده است
شاد گشتم از بیانش گفتم احسن در جهان | بیتو بودن بود و فهم عقل حیران بوده است
سایه [illegible] که مانند ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بوده است

قطعه

[illegible] صدق گویست عرفی | بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم و تجربه با آنکه [illegible] ذره خویش | ز آفتاب عدم در سماع [illegible]
ز کیمیای تو [illegible] ملک هستی را | میانه خود [illegible] متاع [illegible]

قطعه

تهمت فسق من کرد کی [illegible] | کاین ز دوار صورت و معنی [illegible]
این سخن گوش زد شاه عصمت گرو | شد پریشان [illegible]
[illegible] | پرده زین راز [illegible]
گفته اول نماط افتاد مرا [illegible] | دل [illegible]
من از این حرف [illegible] گفتم دل من | آنچه [illegible] خود از کون و مکان [illegible]
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم | پس چرا باید زین [illegible]
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد | رخصت خود را که [illegible]
ستم تهمت [illegible] برباد تو رفت | پیوست این [illegible]

ایضا

ملامت عرفی از این باب [illegible] | گرفتم آنکه کلام تو سلسبیلی کرد

بشنو ز من آواز قدسی [illegible] | که شعر [illegible] زیبا تجلّی کرد
بتحقیق ملامت [illegible] آتش [illegible] | نگو [illegible] افسون او [illegible]
صدای قطعه بلند است گوش هوش بدار | [illegible]
بدین [illegible] که طبع تو غزل [illegible] | بدست گر [illegible] از این [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] کینه گشت [illegible] | سپهر آن [illegible]
بتخییل [illegible] زان [illegible] دشمن [illegible] | که در [illegible]

قطعه

ای که از تهمت سوی شهر تو | همه دل با تعلم منقسم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او | تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفی نگر که در شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنگ ورعی | زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر هزار افتد راه | مرده در گور مستلم گردد

قطعه

ای وفا پیشه یار هم مشرب | که به عرفی دعا فرستادی
نه دعائی تهی که در جیبش | گوهر مدعا فرستادی
غنچه لب مؤنث گلریز | از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوز دارین لب | تا بگویم سزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم | چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی منه منت | مه گرفتی شها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی ولا مبارکباد
تهور نفس نغمه را مبارکباد

بهمت نغمه شنو عرش بود لیک امروز
بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی انفس گرم دود بر ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارکباد

زبذل تا طبقه گنج معانی افشان ست
بخازنان معانی صلا مبارکباد

زمخزن خردت ریزش جواهر مدح
بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولت از میوهٔ دوام پرست
ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

زحلم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد
سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضا بوسه گرفتی زروی شاهد مدح
گشایش گره مدعا مبارکباد

عبیر نسبت مدحی بحلیت افشاندند
مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم اعمی ازین کحل مژده ریز بگو
که منصب بینش و عزل عما مبارکباد

زمهر دایهٔ جودی فزوده صد ناز
بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکست بهار ریزش سحاب عطا
هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

زنام داور عالم دلی بجنبانند
باین هوس که زدی کام بازگامی چند

هوای مدح که در مغز روح پیدا نیست
که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زمانه بحث چو دکه در میان آرد
که دعویش زره صدق عین نادانست

بمدح که منطقه نمود از دریچه حکم
که باز بر درود او از نوش نفس بانست

که حرز حکم نویسید که بیکل طوقش
طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبه جشن که میکند ایام
که پیش دیده نوروز عید قربانست

ز همت که طلب از در استطلاب شد
که تشنگی بدل سیر آب حیوانست

١٣٥

[illegible]

[illegible]

گدا اگر هست که در کیسهٔ نعمت جاه	ز روی نسبت او زیب و زینت ایجا نیست
به چه گذشت به اقبال صبح کو شفق	در گشاید بر او که عقل حیران نیست
بگوی نام خداوند اعتراض مکن	که عقل چون بشناسد که تحفه‌ات او را نیست
بگو که شیر اقبال زیر ظل الله شاه	بگو که قبلهٔ اقبال جز تجلی ما نیست

بگو و لیک زبان را ... باشد
بگو و لیک سخن ... باشد

اگر شود سپهر ... وارگون گردد	وگر عتاب کند آفتاب ... گردد
فلک ... که ماه چون ...	قضا ... که ... چون گردد
اگر ز سینهٔ ... چنین ... اقبال	که فتنه را ... فزون گردد
غبار ... چندان	که ... ذره ... چون گردد
وگر ... از شراب ...	چنین ... لاله گون گردد
... شود	... چون گردد
...	... فسون گردد
اگر ...	چو ... تمام شود ... فزون گردد
... گرد ...	... زمین ... گردد

... آسمان ... شود
... عرش ... شود

زهی ... نیست	ز جام نسبت ... روی جاه ... نیست
قضا ... عالم ...	گدا ... ولایت ... نیست
بر ... نسبت تو ... نیست	و ... نیست
... صد جا	... نیست

[illegible]

[illegible]

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی | فلک ندیده امیر سؤال رخ مقصود
درینجا مسند خشم دبیر وی تا مسند زد | که مصلحت بکرمی شه این نکرده نیست
بیاد ز بوج و قلم گوش کن که گوینش | که امر و نهی تو مصداق حکم تقدیر است
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدیم | گذار محمل بیت تیر نجوم است
بیراین ازل نوشته که در شمشیر نصیب | بغیر مدح تو پرورده اند معلوم نیست
نشود [illegible] نسبتش با ابد و ازل | خشم [illegible] جگر [illegible] نیست
[illegible] جاه تو و از هزار گنج مراد | ولی کلید خصوص [illegible] نیست
بجوی آنکه عدم دشمن تو دم جستن | سرش بدامن اندیشه [illegible] نیست

قضا نشسته بر سر تو لشکر پرداشت
زبانه زمین آتش قیامت کاشت

چو منشی تو منشور [illegible] | بسا که کون و مکان [illegible] پسند
زریشه باطل [illegible] بجور قشان | شکن [illegible] خم [illegible] خم چیند
نگاه موج عطایت فلک [illegible] | باستین سحاب [illegible] چیند
کف عطای تو در ریگان [illegible] کام | متاع هر دو جهان [illegible] چیند
ثنای تو در نظم و نثر از ان نیست | که خامه گیر [illegible] فتح و ظفر چیند
هزار [illegible] زر و کنه تقدیر | بنخله جود تو [illegible] طوبی قلم چیند
پدید ان وسعت جاهست [illegible] | چگونه جود تو [illegible] کرم چیند
زکوة [illegible] اشماری [illegible] | که دست [illegible] چیند
چو [illegible] شب را [illegible] | زغمزه [illegible] گل [illegible] چیند
لب [illegible] خواند | هزار [illegible] چیند
اگر تو سر با طاقه [illegible] خورشید | هزار [illegible] قوس قزح [illegible] چیند

۱۳۱

[illegible]

ستایش تو تدرو بچشته پرواز است | که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گردانگیز
بلی کمیت ثنای تو زود برد مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد | صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد بهر ابجد شتاب | ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زبانش زجا برانگیزد | بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز حصار مرور اگر گردش | صبا ز راه خلوت نشین فرو ریزد
زبسکه در روم جستن سبک شو است | که از گرانی داغش سرین فرو ریزد
چو حسن نیز نگاهش بخجل عرض کنم | مطالب طمع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد بهمعنان شود مردم | بضاعت نفس والپسین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش بجلوه گاه [illegible] | هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلت چو چهره معنی لباس [illegible] | ز فرط هوش بسمعش بکنین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
چه سر تو سوار هم روا این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد | دو دیده بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده ز مدح از نوا خدمت او | که خیمه در چمن صورت هیولی زد
ز مکتب تو فهمیده یک کسب دانش کرد | که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
که ریزه چینی خوان تر از رضوان او | که طعن تلخی و حلوای من و سلوی زد
چو بلبل عندلیب ناستاده گردون گفت | زمانه کوس زوالت بنام کسری زد
بپیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه | که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافته شد | نقاب لفظ دریده برو معنی زد

۱۳۸

ز بس بلندی شعرم بود ز نسبت تو
سهیل مدح تو سیلی به نیّر و شعری زد
سفینه سخنم تشنه بدوران داد
هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز بیش ناطقه در حالتیکه خاموشم
سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست
ولیکه از نفس گرم خویش در بیمم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند
بیان فکر پریشان خراب مدهوشم
زبانه بیند م نور معنی از بر دوش
ولیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
منم گلی چمن تازه در بهشت خرد
که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم
جز این که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز بهر تو هم سخن فرو ریزد
که آفرین نتواند خزید در گوشم
نبوده هر گل در میان که فطرت کند
ز شور دیگ تو هم بانگ زد که می جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند چو هر گل
حریف آتش بس هست باد و دودم
بدست من چو بخندم صراحی زهرم
بمدحت تو ز جوش حشیشه نوشم
شکایت از ستم دهر اب بهمت نیست
بسان شمع بسوزم تمام و خاموشم
من از فراز و نشیب بماندگی لغزم
غزال بادیه همتم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار ایش ضمیر نیست
ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد
عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون
گسسته دائره مانند حلقه نون باد

١٣٩

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند ... ز ذره‌های تو اسپهر اوج هامون باد
زبس که گنج هوس گوشمست بخاک برد ... برو ز حشمت تسلی قرونش قارون باد
و بس که شاهد رحمت بدلبری خیزد ... بجهد مریم از حیل فتنه مفتون باد
به پیش جاه تو هر جا نهد کله ازکشی ... هزار جا بنگاه لباس گردون باد
نجوم سبعه که در بحر هشت صد فشانند ... چو بحر در تو فشانند در مکنون باد
دعا بکام عطایت کنم از و طعم ... اگر چه نیست نه نیش بکام افزون باد
بحسن شاهد عهدت دعا نیارم کرد ... تو عهد بگوی که رنگ نشیب چون باد
هزار عبارت شعر که مدح راشاید ... بساط مدح تو خوشتر و نظم که موزون باد
بدون فاصله عرفی بهر در افشانی ... زخش زیاده تحسین نگاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا گر چه این نه آئین است
گناه لب نبود جرم جوش آئین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون ... سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک ... قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز ... بر فتنه قامت تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک ... گل از رخ تو نشسته در خون
بر حسن تو فتنه صد چو فرهاد ... دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق تست خورشید ... سرگشته مهر تست گردون
شد غرق بخون دیده لاله ... زان چشم سیاه و لعل میگون
زلف تو شب دراز یلدا ... رخسار تو مهر روز افزون

۱۴۳

از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو	عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت	دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل	با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو بسی سر	افتاده ای نقد پسندت
تا دادهٔ سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت بر باد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندست ظلم بناله چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو بنیم بوسه	جان داده بتان آذری را
برخاک فکنده از طراوت	گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو ز کف نمیگذارد   سررشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون   آورده فرود مشتری را
داوند بسرو قامت تو   خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر   شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز   کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام ناز است   وز ناز بکس نمیکند ناز
چوگانی زلف او ببازی   دل می برد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او   کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمش چنانکه افتد   گنجشک بزیر چنگل باز
نی نالم و ناله گریه انگیز   نی گریم و آب دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ   چنگ طربم نمی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت   بنواخت مرا و گشت دمساز
برجستم و دامنش گرفتم   وز دست بدادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز   بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا   عاجز شده عقل چاره اندوز
خورشید رخ تو و دل من   پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض   در یک روز است عید و نوروز

۱۴۲

ای یار پرده چشم عاشقان ساز — از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش — در سینهٔ من به تیر دلدوز
چون رشته چنان مکن که عاشق — تا که نشود و بدان بدآموز
یکدم نیستم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را — وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم — کاندیشهٔ خار و خس ندارم
بیم از رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از بهر ظلم غم تو بگرفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دل آرام — می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم
برچه فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کارد باستخوان رسیده
چندان که توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو موی — سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	زاندیشهٔ آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید ایجان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلاها	مارا همه از زمان رسیده
دامان وصال اگر نیفتاد	در دست من زیان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود راز بر آسمان رسیده

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گره است کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زینگونه که میکشم دم سرد	چون دی نشود بهارم از تو
وین جیب چشم ز آب دیده	پرگوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و مانده	در سینه هزار خارم از تو
اکنون چمن چو ابر نیسان	با دیدهٔ اشکبارم از تو
هر خنده که تنگ و در رهم افگند	ق چشم پر در و نگارم از تو
با درسنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	با عاشق خود چرا چنینی
پرخون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینی

دل برده‌ای و دین و جان شیرین | وین طرفه که باز در کمینی
سرو است که جلوه میکند این | یا قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان | چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت | خورشید سپهر [illegible]
چند آنکه وفای تو نمودم | از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز | سوی من مبتلا نبینی
وصل تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو ز تا قدم کشیده | جایی سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم | از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نمیکند آرام | آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید | مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی | بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست | از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی | ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم | من گرچه بقامت خمیده

چون دست نمیرسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم | دیوانه و بیقرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم | از عشق تو دلفگار گردم

سیلاب غمم گذشت از سر   ای رفت که بر کنار گردم
خواهم که ز خود بگاه جولان   گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق است   دیگر چه پی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق   افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عمر تم زین بس   گر دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم بگرد وصلت   از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو هیچ باو تاکی   سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

شمشاد سر ناز جلوه گر کن   بر ما بغلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که میخرامی   بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم   از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع   با سوخته شبی بسر کن
امشب ورم در آ چون صبح   شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کو بیت که پیام ما رساند   این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی   در جلوه گه دوا رساند
کو بخت که زلف عنبرینش   سوی من مبتلا رساند
کو بخت که سر من اورا   زود ستی بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری   رخسار بخاک پا رساند

١٤٦

کو آنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
اعنی که حدیث دل تمامم	در مجلس بادشا رساند
آنگاه بخواند از زبانم	این بیت ز من دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری وی عالم را فرا گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده و در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرایش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر آب حیات کشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عمدگی کلام و تازگی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه تقرب حاصل نموده با شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید بخصوصیت محبت مفرط داشته چنانچه بعشقش متهم کردند عاقبت حاسدان همین جوانی مسموم نمودند و بادی کلام عرفی شیراز ۹۹۹ تاریخ فوت اوست پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال درویشی آمده باشتباه دیگری که در پهلوی او مدفون بود نعش مرقدش نموده استخوانهای او را بنجف برد ملا روقی هندی در تاریخش گفت قطعه یگانه گوهر دریا موقف عرفی * که آسمان پی پرورش صدف آمد * چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون * شکست بر صدف دلهای پر شگفت آمد * رقم زد از پی تاریخ روشنی کلکم * بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد *

من تذکرهٔ علی قلیخان واله شمس الکتی داغستانی

خاتمهٔ طبع مطبوع هر طبع ریختهٔ خامهٔ بلاغت ختامهٔ ناثر

وشاعر شیوا بیان غلام محمد خان مقابل کامل ایڈیٹر

مطبع فیض منبع متخلص به خان سلمه الله المنان

جمال دین حمدیت رب العالمین و کمال این نعت ختم المرسلین صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین زمان بهجت اوان مجموعهٔ قصائد با فوائد عندلیب شیراز رنگین سخنی همه اعجاز صاحب زبان استاد جهان مولانا جمال الدین عرفی شیرازی در مطبع خورشید مطلع جناب فیض مآب نامی گرامی منشی نولکشور صاحب ساعده الله باعلی المراتب از حسن اهتمام مهتمم نیک نام ستوده خصال لاله بشیشر دیال بماه ستمبر ۱۸۷۸ع بدار السرور کانپور منطبع گردید هر طالب فرا غب بمطالعه اش مرغوب خود رسید ۱۳۸

وله قطعه تاریخ

یک جهان مدح او آمد ۞ من چگویم مجامد عرفی
بهر تاریخ طبع خان نویس ۞ نیک خیلی قصاید عرفی
۱۲۹۵ھ

نالۂ منظور — تصنیف سید منظور احمد صاحب
مذاق تصوف میں ہے —
گلدستۂ خیال و بوستان نعت —
یہ دو کتابیں ہیں کتاب اول تصنیف ملا نوری اور
بوستان نعت میں کئی ایک اقسام کی نعتیں لکھی ہیں
مثنوی زلالی — از زلالی شاعر مشہور استاد مثنوی
قصائد عرفی مشہور کتاب فارسی ہے محشی —
ساقی نامہ ظہوری مشہور کتاب تصنیف ظہوری —
قران السعدین — از تصنیف حضرت امیر
خسرو دہلوی —

قصائد بدر چاچ مشہور کتاب ہے —
شرح قصائد بدر چاچ معروف بہ شرح عثمان خانی
مطبع لکھنؤ مولوی محمد عثمان خان تحصیلدار
رام پور اس شرح کے ضمن میں عمدہ رسالے ہر علم و فن
کے بھی ہیں مثلاً رسالہ جات رموز طلسم قابل دید ہیں
بہار دانش کلاں مع فرہنگ تصنیف مولوی عنایت اللہ
ایضاً خورد تصنیف ایضاً
مثنوی دلکشا نام عرف چشمۂ عرفان تصنیف ملا
شرح گلستان فارسی تصنیف مولوی محمد شاہ صاحب —
مثنوی زاد المسافرین — فارسی تصنیف
ملا حسین واعظ —

کتب و دواوین اردو و فارسی

بہارستان سخن — اردو و ناسخ و آتش آباد
... طرحی غزلیں ... مطبع —
دیوان گویا — تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر بعنوان نو —
کلیات صنعت — کلام شاعر مستند میاں
کریم الدین صنعت مراد آبادی —
دیوان زنار — تصنیف نواب سید محمد خان
بہادر لکھنوی شاگرد آتش —
کلیات ناسخ — کلیات شیخ امام بخش ناسخ
ہے دیوان حوض دریا شامل ہیں —
کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی
کلیات نظام — اردو کلیات بلاغت نظام
کلام حضور نظام جناب نظام الدولہ نواب محمد مرزا ... نظام
کلیات نظیر اکبر آبادی — اس میں مخمس
مسدس وغیرہ نظم ہیں
دیوان فدا — یہ نہایت عمدہ دیوان تصنیف
مولوی فدا حسین صاحب —
گلدستۂ امانت تصنیف امانت شاعر لکھنوی کے
دیوان ابر — منشی مظفر علی صاحب اسیر شاعر نامور

کلیات ذکی ملک الشعرا احمد ... مرحوم کی کل تصنیف
دیوان غافل — تصنیف جناب منور خان صاحب
غافل بہادر شاگرد آتش و ناسخ —
کلیات امیر اللہ تسلیم — نام تاریخی نظم ارجمند
تصنیف منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد نسیم دہلوی —
دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص ذوق
منتخبات میر درد و سودا — واسطے مدارس
اردو کے طبع ہوا —
کلیات میر مسلم الثبوت استاد کا کلام ... بے نظیر ...
دیوان صادق — مصنفہ قاضی عبدالحق صاحب
کلیات ظفر چہار جلد مجموعہ دیوان ظفر مشہور ہے —
گلدستۂ نعت — از محمد واحد علی خان قصائد ...
مرقع کائنات تصنیف مولوی جمیل الدین احمد صاحب
دیوان لطف یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ ...
مجمع الاشعار مجموعہ کلام اساتذہ قدیم و حال ہے
دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد ... اردو و فارسی
کلیات ... نہایت پاکیزہ و لاثانی کلام ...
کلیات مومن خان — ایضاً ...
چمن بے نظیر — مجموعہ کلام شعرائے قدیم

دیوان [illegible] — [illegible] مرآۃ [illegible]
منشی امیر احمد صاحب امیر —
دیوان غالب دہلوی اردو کلیات [illegible]
مقامات میں طبع ہوا اور [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] مقبول طبع [illegible] طبع ہوا —
دیوان چہار [illegible] شاعر مرزا [illegible]
دیوان شہیدی — مشہور شاعر کا کلام ہے —
[illegible]
دیوان [illegible] عشق — نام تصنیف
[illegible] علی خان عشق —
[illegible] — ایک دیوان عمدہ طبع مرزا
[illegible] تخلص [illegible] ہے —
[illegible] دیوان [illegible] تصنیف مولوی عبد [illegible]
مثنوی زینت المجالس — در مدح نواب [illegible]
والی [illegible]
مثنوی [illegible] — تصنیف منشی [illegible] حسین
صاحب [illegible] تخلص [illegible]
[illegible] مولفہ [illegible]
مثنوی [illegible] عشق — تصنیف منشی [illegible]
مثنوی دریائے [illegible] — تصنیف [illegible]
[illegible] نہایت خوب ہے —
مثنوی جوہر عشق — مصنفہ منشی [illegible]
صاحب تخلص [illegible] —
مثنوی معدن الفیض — در مدح [illegible] صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم [illegible] مسدس ہے —
کلیات انشاء اللہ خاں — یہ کلیات [illegible] طبع
انشاء اللہ خاں بہادر [illegible] اور [illegible] عہد میں نواب
سعادت علی خان بہادر کے [illegible] نامی گرامی شاعر [illegible] تھے —
کلیات ناسخ — اس مجموعہ میں رسائل ذیل ہیں
[illegible] — [illegible] — اشعار ناسخ [illegible]
[illegible] — گنج تواریخ — [illegible] فیض — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] صاحب بہادر [illegible]
قطعہ منتخب — مولفہ مولوی عبد الغفور
خان صاحب بہادر ایضاً —
رسالہ [illegible] ریختہ — [illegible] زبان ریختہ کو
[illegible] جناب ممدوح [illegible] اشعار [illegible] تالیف کیا
[illegible] — مولفہ ایضاً
سخن شعرا — ایضاً [illegible] کا اردو تذکرہ ہے
اشعار [illegible] — جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے
[illegible] دل — یہ مجموعہ فارسی رباعیات کا ہے
دفتر بے مثال — دیوان اول ایضاً —
گنج تواریخ — کل تاریخیں جناب موصوف کی
تصنیف سے ہیں
سراپا سخن — مولفہ [illegible] علی مرحوم
[illegible] قدیم کا تذکرہ ہے —
دیوان بہار عرب — مولفہ مولوی حاجی محمد [illegible]
صاحب [illegible] آبادی نعت رسول مقبول [illegible]
گلدستہ سخن — [illegible]
[illegible] مشاعرہ میں جو اس [illegible] میں [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] منشی [illegible] ایضاً —
[illegible] فیض — از منشی غلام محمد خاں صاحب [illegible]
[illegible] بہادر [illegible] قصہ [illegible] منظوم [illegible]
گلشن فیض — قصائد [illegible] بہاء الدین صاحب
[illegible] — ایضاً اور آخر میں قصہ
[illegible] نظم کیا ہے —
مثنوی [illegible] افزا — [illegible]
[illegible] از محمد قاسم [illegible] —
مثنوی [illegible] — تصنیف منشی [illegible] لال صاحب
مثنوی مرآۃ المسرت [illegible] — تصنیف حکیم [illegible] حسین [illegible]
مثنوی دلاویز — تصنیف [illegible] احمد خان
[illegible] تخلص رشید —
مثنوی دریائے عشق — تصنیف [illegible]
حضرت سلطان عالم واجد علی شاہ بادشاہ اودھ —

ع. سیرت

۸۹۱۲۵۱۳۲ ۳۸۱۵ ۲ن

وقف شده

Date	No.	Date	No.